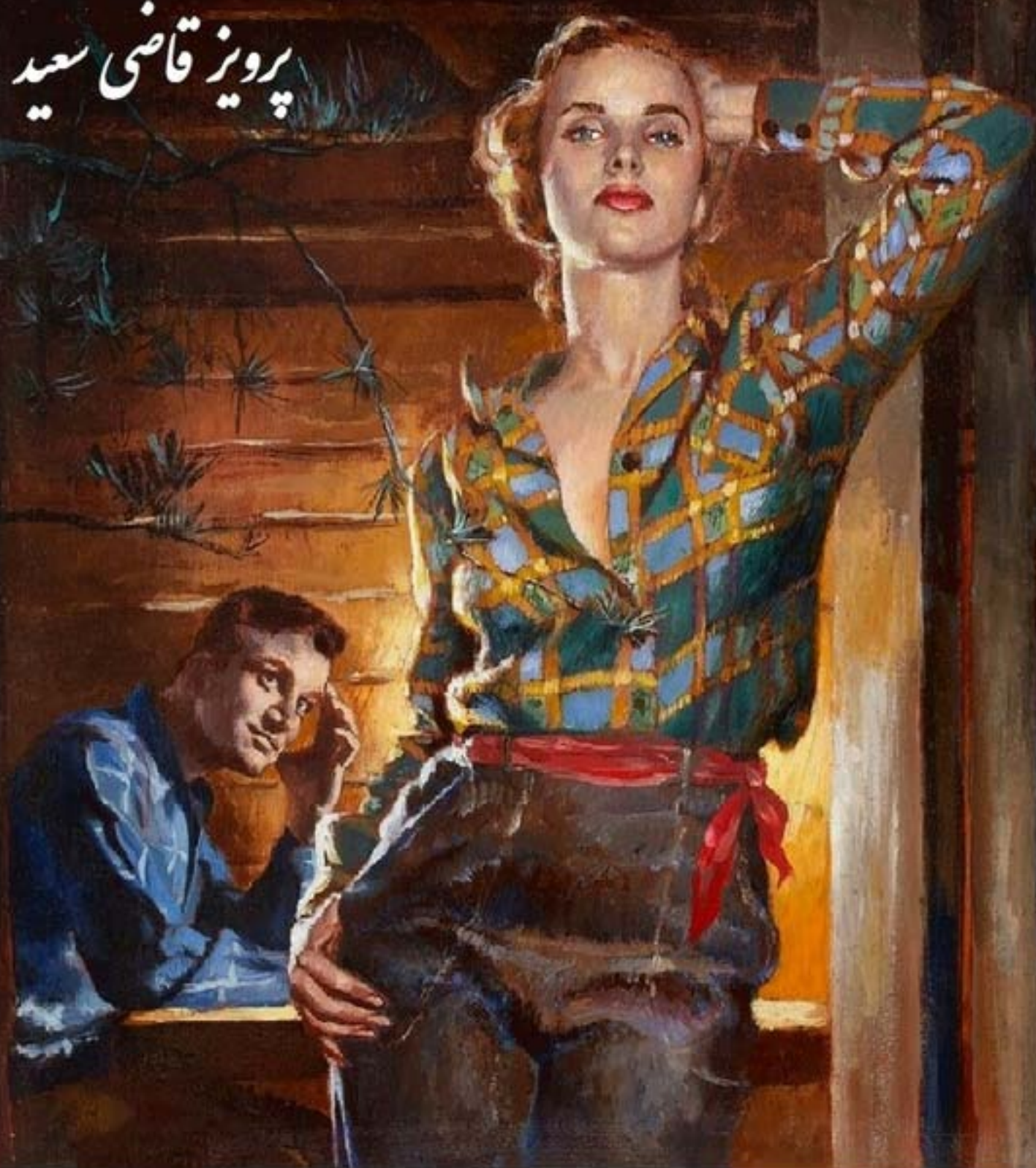


تہ ماہی بلند اندوہ

پرویز قاضی سعید



تپہ ہمای بلند اندوہ

نوشتہ : پرویز قاضی سعید

مقدمه نویسنده

چون آغاز به خواندن این داستان کنیم. مثل آن میماند که خود را به دست نسیمی سپرده ایم که بزودی تبدیل به طوفان خواهد شد و برای بسیار کسان باتلاقی که هر هفته بیشتر درون آن فرو خواهند رفت و با لذت از این فرو رفتن گریزی نخواهند طلبید و فراری نخواهند خواست...

تپه های بلند اندوه تلخ است اما تلخی لذت بخش قهوه را دارد از پی یک شب طولانی بی خوابی!

تپه های بلند اندوه جذاب است اما جذابیتی خطرناک و دریائی خروشان و توفنده!

آدم های این داستان با همه غرابت پرکشش خود، مصنوعی نیستند و ما نمونه هائی از این آدمها را پیرامون خود داریم . اگر چه گاه و به تصادف غواص درونشان می گردیم و به دقت در احوالشان می پردازیم.

حوادث در تپه های بلند اندوه به سادگی زندگی و اگر به سرنوشت معتقد باشیم به شگفتی سرنوشت های مرموز است...

سرانجام روزی بر بلندترین نقطه این تپه ها قدم خواهیم گذاشت... جایی که پر از ابهام است و خاطره چشم انداز وسیعش هرگز فراموش نخواهد شد..

«امیر» اسم خانه را گذاشته بود: «محنت آباد» ! خانه با آن حیاط بزرگ قدیمی که دیر کهنه و نیمه فرو ریخته ای را به یاد می آورد ، با آن درخت های چنار کهنسال که ریشه در دل زمین داشت و آب از اعماق زمین می جست و بر شاخه هایش کلاغ های سیاه سینه خاکستری در تمامی فصول سال خانه کرده بودند و علفهای هرزه خودرو که یکسره تمامی بستر حیاط را پوشانده بود ، با آن دیوارهای کاهگلی که تابستان های داغ کویر تشنه و یا سینه شیار خورده مزرعه ای عطشناک را در خاطر زنده میکرد ، چنان می نمود که بطرزی غریب با دنیا بیگانه است.

خانه، در وسط «زرگنده» از مرز زمان و مکان بیرون افتاده بود. چون بر که ای دور افتاده و محصور که هرگز دست نسیمی، آرامش ملال انگیز و اندوهگین آن را بر هم نمی زند.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

در وسط حیاط بزرگ، یک ساختمان کلاه فرنگی، با شیروانی قرمز، درهای چوبی بلند، شیشه های گرد گرفته و باران خورده برپا ایستاده بود و دو طرف کلاه فرنگی، یک سری اتاق، چسبیده به هم تا نزدیکی دیوارهای کاهگلی رفته بود. ساختمان کلاه فرنگی با آجرهای بهمنی قرمز رنگ و آن دو ردیف اتاق ها با آجرهای فشاری سفید، منظره ای رقت انگیز داشت. مثل این بود که ساختمان کلاه فرنگی برای نیافتادن دو دست سفید و لاغر و بی خونس را به سوی دیوار طرفین دراز کرده است.

فقط شکل عجیب خانه قدیمی نبود که موجب شده بود امیر اسمش را بگذارد «محنت آباد»، بلکه آدم های خانه نیز به طرزی مرموز و به گونه ای باور نکردنی، به این خانه، به این محنت آباد شبیه بودند! یک جور بیماری مرموز به تن خانه و آدم هایش افتاده بود.

امیر میگفت:

- از این خانه بوی مومیائی های کهنه به مشام میرسد. هوای مانده از اعصار و قرون داخل اهرام!

با وجود اینکه سالها بود که «زرگنده» دیگر آن زرگنده قدیم نبود و خواه ناخواه تن به تحولات زمان داده بود و کوچه های خنکش و خیابان،

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

آسفالت شده بود و بوی ماشین و دود و گرما را جانشین بوی خاک آب خورده و زمزمه جویبار کرده بود ، و با وجود اینکه باغ ها با حرص و ولع مال اندوزان تقسیم شده بود و درخت ها با تبر ها و اره های طمع قطع گردیده بود ، معهذ این خانه همچنان برکنار از تحولات، چون یادگاری از سالهای دور در وسط زرگنده باقی مانده بود و بهیچوجه غم ماندن و تباه شدن و کهنگی نداشت.

خانه متعلق به «خان عمو» بود که اگرچه در درونش شباهتی باورنکردنی به خانه داشت، اما ظاهرا از سلامت و انرژی کامل برخوردار بود و هنوز هم هر روز عطاری های قدیم شهر را به دنبال «داروی جوانی» زیر پا میگذاشت «خان عمو» قد بلندی داشت . هر چند که متجاوز از شصت و پنج سال از عمرش میگذشت، اما خود را از هر جوانی جوانتر می دید و هنوز هم هر وقت فرصتی به دست می آورد از سفر اروپایش که قبل از جنگ اتفاق افتاده بود و از خیل پریرویان فرنگی که در آن سفر دل به او باخته بودند صحبت می کرد. خان عمو با آن قد بلند، صورت پرگوشت سرخ، به طرز رذیلانه ای چشم چران و عیاش بود و هنوز هم در کوچه و خیابان دنبال زن ها و دخترهای مردم میافتاد و بطور چندش آوری قربان صدقه آنها میرفت. «خان عمو» که امیر به او لقب «قلچماق رذل» را داده بود، در سالهای دور

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

به وزارت هم رسیده بود. اما اینک سالیان درازی بود که کاری نداشت و با پولی که به قول خودش «از کتِ یمین و عرق جبین» پس انداز کرده بود. زندگی را میگذراند. خان عمو تا آن روز، چهار بار زن گرفته و هر چهار بار زنهایش را طلاق داده بود. «خان عمو» بچه دار نمیشد و این گره بزرگ روحیه او بود.

سفر پیش از جنگش به اروپا نیز برای معالجه اجاق کوریش بود. باوجود اینکه چهار بار زن گرفته و طلاق داده بود و با وجود اینکه در اروپا رسماً به او گفته بودند که باید امید بچه دارشدن را برای همیشه از دل خود بیرون کند، معه‌ذا خان عمو خودش را مبراً از هر عیبی میدانست و معتقد بود که اگر یک دختر جوان و صحیح و سالم بگیرد. می‌تواند به این آرزوی قدیمی خود برسد. هر روز غروب توی سالن بزرگ ساختمان کلاه فرنگی می‌نشست، بطری عرق و ماست خیار و نان و سبزی را که «مهری خانم» زن برادرش و مادر امیر آماده میکرد جلو میکشید و در حالیکه گیلان گیلان عرق بالا می‌انداخت، «مستانه» خواهر امیر را متهم به بی‌عرضگی میکرد که تا آن زمان نتوانسته بود یک دختر خوشگل و جوان و سالم را پیدا کند که به عقد او درآید!

خان عمو، هر وقت آخرهای شب مست میکرد، داد و فریاد راه می‌انداخت

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

و فحش میداد که برادرش و قوم و خویش های زن برادرش مثل زالو او را دوره کرده اند و اگر دختری حاضر نمیشود به عقد او در آید، به خاطر وجود مزاحم آنهاست . بعد هم خود را در نقش یک قهرمان فداکار می دید که زندگی اش را وقف دیگران کرده است. آن وقت در تنهایی قیافه یک قربانی را به خود میگرفت و در نقش یک شهید ، عبا بدوش می کشید و مولوی را باز میکرد و با سوزی رقت انگیز، مثنوی میخواند!

بهترین و خوش ترین ساعات زندگی خان عمو، زمانی بود که «فتح اله خان» ، دوستی که بطور اتفاقی یافته بود و سروکله اش بطور ناگهانی در آن خانه پیدا شده بود به آنجا می آمد و با خان عمو تخته نرد بازی میکرد. امیر بارها سوگند خورده بود که فتح اله خان نقشه ای در سر دارد و برای خان عمو خواب هائی دیده است چون موقع بازی تخته نرد، عمداً به خان عمو می باخت که او را خوشحال کند. خان عمو، داستان اروپا رفتنش را بیش از صد بار برای فتح اله خان، تعریف کرده بود اما فتح اله خان، باز هم هروقت این داستان را میشنید ، چنان خان عمو را تحسین میکرد و چنان ابراز شگفتی و هیجان مینمود که انگار اولین بار است که این داستان را می شنود و یا شخصاً قدم به قدم همراه خان عمو در آن سفر کذائی بوده است.

«عباس میرزا» پدر امیر، برادر خان عمو، در یکی از آن اتاق های کنار

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

ساختمان کلاه فرنگی زندگی میکرد. امیر اسم پدرش را گذاشته بود: «انگل بی غیرت». عباس میرزا یا بقول امیر «انگل بی غیرت» از بازنشستگان قدیمی اداره مالیه سابق بود که کاری جز تریاک کشیدن نداشت؛ از ده پانزده سال پیش که بازنشسته شد، برای فرار از پرداخت کرایه خانه از «خان عمو» اجازه گرفت کنار ساختمان کلاه فرنگی یک اتاق بسازد و در آنجا بنشیند و این یک اتاق به تدریج که بچه هایش «مستانه» و امیر بزرگ شدند، تبدیل به سه اتاق گشت. یک اتاق را امیر به تنهایی در اختیار گرفت. یک اتاق مورد استفاده مستانه و مادرش مهری بود و اتاق سوم را که چسبیده به ساختمان کلاه فرنگی بود، خود عباس میرزا می نشست که درونش همیشه بوی نا، بوی تریاک و بوی ماندگی میآمد و اهل خانه ترجیح میدادند قدم به داخل آن نگذارند. عباس میرزا کمتر از اتاق پا بیرون میگذاشت و کاری به کار دیگران نداشت. گذشت زمان را از روی درختی که از تنها پنجره اتاقش پیدا بود می فهمید. فقط عید نوروز به عید نوروز، دستبوس خان عمو میرفت و یکساعتی در حضور او دعا میکرد که «خداوند سایه بزرگوار خان عمو را از سر او و فرزندانش دور نکند» و از اینکه «ایزد متعال» باو فرصت داده است در «جوار مبارک» خان عمو زندگی کند

شکرگزار بود.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

عباس میرزا، تقریباً تمام حقوق بازنشستگی را در راه حقّه وافور دود میکرد و به هوا می فرستاد و به متلکهای تمسخرآمیز پسرش امیر و آه و نفرین های دخترش مستانه و زندگی رقت بار و غمناک و سراسر تسلیم و رضای همسرش مهری کاری نداشت .

امیر از این جهت اسم او را «انگل بی غیرت» گذاشته بود که چند بار در پرده و یکی دو بار به صراحت به همسرش مهری گفته بود که خان عمو هنوز هم سر و گوشش می جنبد و مهری اگر بجای اینکه زانوی غم در بغل بگیرد و مثل تارک دنیاها زندگی کند، کمی روی خوش به خان عمو نشان دهد، نان همگی در روغن خواهد افتاد!

عباس میرزا علاوه بر بی غیرتی، خیالاتی هم بود و همیشه دروغ هایی سرهم میکرد که دیگران را به تمسخر وامیداشت . فقط تنها حرفی که دیگران نتوانسته بودند دروغ بپندارند و یا واقعا نخواستند بودند فکر کنند که او اینبار هم دروغ میگوید و یا یکجورایی این دروغ بر دلشان نشسته بود و تسکینشان میداد و می خواستند فکر کنند که این دروغ ، راست است ، در حالیکه در اعماق وجودشان به درست بودن آن هم اعتقاد نداشتند قضیه ای بود که عباس میرزا در مورد خان عمو میگفت.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

میگفت تمام ثروت خان عمو مال پدرشان است و خان عمو با نیرنگ و حيله پدرشان را مجبور کرده بود که قبل از مرگش، هست و نیستش را بنام خان عمو کند و اعتقاد داشت که اگر خان عمو این کلک و نیرنگ را سوار نکرده بود، حال و روز آنها خیلی بهتر از حالا بود.

مهری خانم، مادرامیر، زنی محنت کشیده، تسلیم، زندگی باخته و غرق در رویاهای غیرممکن و آرزوهای دست نیافته بود. لاغر و رنگ پریده با سرفه های خشک و سخت و پراکنده اما مداوم. چند سال از سنش میگذشت اما هنوز هم جای پای زیبایی نشکفته و زود پرپر شده ای در صورتش باقی بود.

خصوصا چشم هایش که حالتی غریب و جادویی داشت و انگار پنجره ای به یک سرزمین مرموز و بدیع و جذاب بود. با نوعی رضا و تسلیم محض زندگی میکرد. مثل تارک دنیاها... از بیست سال قبل که دومین فرزندش امیر دنیا آمد، دیگر با شوهرش همبستر نشده بود. خیلی پیش از آن وقت هم، شوهرش به سختی قادر بود خواهش ها و امیال تن و روح او را برآورده کند. اما پس از تولد امیر که عباس میرزا به این تولد هم مشکوک بود، یکسره همه چیز فراموش شد. در حالیکه آنوقت ها فقط بیست سال داشت و در اوج جوانی بود و غرق شور بود. آرزو میکرد و می طلبید و میخواست که زندگی کند. مهری خانم پس از بیست سال خاموشی و در تاریکی ذهنی و

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

روحی بسر بردن، اینک به رضا و تسلیم رسیده بود و با لبخندی محو مثل مسافری که از پشت پنجره اتوبوس به منظره ای گذرا نگاه میکند ، به دنیای غبار گرفته پیرامونش می نگریست و هیچ انتظاری نداشت. هر روزش مثل دیروز شروع میشد، مثل پریروز مثل همه روزهای یک هفته و یک ماه و یک سال و ده سال و بیست سال پیش . بی هیچ شور، بی هیچ هیجان ، بی هیچ حادثه تازه و بی هیچ اتفاق خاص...!

از خواب که برمی خواست ، یک استکان چای می خورد. با محبتی غم انگیز اتاق بچه ها را جارو میکرد، لباسهایشان را می شست، ناهار را آماده میکرد و بعد به سراغ ساختمان کلاه فرنگی میرفت. رختخواب خان عمو را جمع میکرد، دستی به سروگوش اتاق می کشید، غذایی داخل سینی میگذاشت و به سراغ عشرت خانم زن اول خان عمو میرفت. بعد از آن، ظهر فرا می رسید و هنگام ناهار و بعد شستن ظرفها، پس از آن تجدید آتش منقل عباس میرزا و پشت آن تدارک شام ... و غروب که میشد موقع راه انداختن و جور کردن بساط مشروب خان عمو بود.

سه ساکن دیگر خانه نیز بهمین اندازه عجیب و شگفت بودند و هر کدام غرق در دنیای خودشان...

«عشرت خانم» زن اول خان عمو، پیرزنی ۵۰-۶۰ ساله بود. دیوانه بی آزاری که صبح تا غروب در حیاط بزرگ خانه، زیر درخت ها می‌گشت و برای پرندگان نان خرد میکرد و با آنها حرف میزد. عشرت خانم از همان سی، چهل سال پیش که خان عمو او را طلاق داد. چون جانی برای رفتن نداشت، در خانه خان عمو ماندگار شد. تا ده پانزده سالی بعد از طلاق امیدوار بود که خان عمو مجدداً با او ازدواج کند. خیال میکرد که بالاخره خان عمو خواهد فهمید که نقص از خودش هست و او گناهی ندارد. اما پس از پانزده سال این امید را از دست داد و از آنجا که با عشقی مایوسانه و ملتمسانه خان عمو را دوست داشت، سر در درون خود کشید و یک وقت دیگران متوجه شدند که بیچاره به کلی عقلش را از دست داده و حرف های نامربوط و عجیب و غریب میزند! خان عمو یکی دوبار او را تحویل دیوانه خانه داد اما چون هر بار عشرت خانم بطرزی غم انگیز و اندوهگین بازگشت و چون سگ وفاداری پشت در خانه خان عمو التماس و زاری کرد، دیگر او را به امید خودش رها ساختند و کاری به کارش نداشتند و سراغش را نگرفتند. عشرت خانم صبح تا شب در حیاط خانه پرسه می زد و از پرندگان سراغ پرنده ای عجیب را می گرفت که قرار بود بیاید و او را سوار بر بالهای خود ببرد!

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

عشرت خانم به همه گفته بود که یک روز غروب این پرنده را دیده که در سطح کمی از زمین حرکت می کرد. پرنده پره های روشنی چون رنگین کمان داشت و از حرکتش، رایحه ای شگفت، رایحه ای نشئه بخش و مستی زا، در فضا پراکنده میشد. پرنده بزرگ بود. به اندازه یک طاووس و در صورتش خنده ای جادویی داشت...

هیچکس حرف عشرت خانوم را باور نکرده بود، همه، حرف او را پندارهای وهم انگیز یک دیوانه تصور کرده بودند. تنها امیر بود که پذیرفته بود. فقط امیر حرفش را باور کرده بود، حتی چند روزی امیر در کنار او به انتظار دیدن پرنده نشسته بود! عشرت خانوم به صداقت یک مؤمن راستین اعتقاد داشت سرانجام روزی پرنده باز خواهد گشت و او را همراه خود خواهد برد.

مستانه خواهر امیر، از هفت سال پیش که دیپلمش را گرفت، به کلی خانه نشین شد. او به اندازه یک دشمن خونی، از پدر و مادرش نفرت داشت. چون گناه صورت پر آبله خود را به گردن سهل انگاری پدر و مادر می انداخت. درشت هیکل بود با یک پرده نازک گوشت که به اندام او حالتی هوس انگیز و شهوانی میداد. این دختر سراپا عقده بود! سراپا خواستن بود! و هر شب خواب های وسوسه انگیز بی شرمی میدید! جز به مرد و جز به بستر به هیچ چیز دیگر فکر نمیکرد.

آماده بود حتی با خان عمو به بستر رود! هر شب هم به همین خیال پای بساط عرق خان عمو مینشست، حتی سعی میکرد پاهای پر، مهتابی رنگ و هوس انگیزش را به چشم خان عمو بکشد! وقتی خان عمو با آنهمه حسرت و آرزو از یک دختر جوان حرف میزد مستانه به خود می پیچید خیالات او را برمیداشت و چشم هایش سنگین و خمار میشد. لرزشی خفیف در سینه ها و رانهایش احساس میکرد. یکی دوبار سعی کرده بود رهگذرانی را وسوسه کند و به داخل خانه بکشد. اما با صورت پر آبله اش که به چشم هایش حالت بدی بخشیده بود موفق نشده بود و جز چند متلک زننده و نیش دار، نتیجه ای نگرفته بود. یکبار یک پسر بچه دوازده و سیزده ساله را به داخل اتاقش برده بود و کوشیده بود تا او را به دنیای پر حسرت خود بکشد و لهیب سوزاننده آتش هوشش را خاموش کند. ولی پسر بچه، شرمسار و خجالت زده گریخته و جریان را برای بچه های کوچو بازگو کرده بود. از آن به بعد مستانه جرئت نکرده بود قدم از خانه بیرون بگذارد... یکبار عشق بازی دو گربه بر سر دیوار، مستانه را تا پای جنون پیش برده بود. مستانه از دیدن گربه ها در آن حالت، چنان از خود بی خود شده بود که روی زمین افتاد و مثل یک آدم غشی بخود پیچیده بود...

همه این آدم های شگفت در آن خانه قدیمی و کهنه، در آن محنت آباد با

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

یک جور رابطه مرموز و غریب بهم پیوسته بودند. انگار زنجیری نامرئی پای این گروه مستاصل را بهم بسته بود. حتی امیر که دانشجوی سال دوم فلسفه بود، به نحوی غیر قابل توجیه، خود را با این گروه هماهنگ می دید. هر چند که ظاهرش، در میان گروه چون وصله ناجوری بود و یک نوع بیگانگی ظاهری بین آنها حکمفرمائی میکرد.

امیر خوش قیافه و جذاب بود. درست نقطه مقابل خواهرش مستانه، شاید به همین دلیل بود که مستانه در رویاهای بیمار گونه شبانه اش، همه مردهائی را که به سراغ او میآمدند، با صورت امیر می دید. امیر در دانشکده هم محبوبیت فراوانی داشت، اما به کمتر کسی توجه میکرد. شایع بود که یکی دو سال پیش، او همراه چند نفر از رفقایش به شمال رفته بود. میگفتند یک صبح سحر او صدای شیهه اسبی را بیرون باغ که در حاشیه دشت قرار داشت شنید. خواب آلوده بیرون دوید و آنوقت، در میان دریای سبز دشت، دختری را دید که سوار بر اسبی سپید، از وسط دشت میگذرد. هر چند که اسب می دوید اما پاهایش به زمین نمی رسید. مثل ابر، میان زمین و آسمان حرکت میکرد و باد موهای دختر را برقص درآورده بود. امیر دوان دوان به داخل باغ بازگشت رفقایش را صدا زد. همه بیرون دویدند، اسب همچنان دختر زیبا را بر پشت داشت و همچنان میرفت امیر فریاد زد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- می بینید؟ آن دختر و آن اسب را می بینید؟

و با انگشت دختر و اسب را به رفقاییش نشان داد، ولی هیچکدام از آنها چیزی ندیدند. هر چند که یکی از رفقای امیر در همان موقع صدای شیهه اسبی را شنیده بود!

از آن موقع امیر به دخترها کاری نداشت. هر دختر تازه ای که می دید بطرف او میرفت، به صورتش نگاه میکرد و چون در می یافت که این دختر همان دختری نیست که سوار بر اسب سپید در میان دشت دیده بود ، سرش را پائین می انداخت و میگذشت...

امیر برای عشق، فلسفه ای عجیب داشت. به عشق ، بگونه ای شگفت فکر میکرد. عشق را در فنا می دید و فنا را آغاز پایدگی میدانست! اما عشق را نمی یافت. عشقی که او می خواست، یک سپیده دم تابستان سوار بر اسبی که بجای دویدن می پرید از میان دشت گذشته بود.

برای این آدم ها، حوادثی که در خانه میگذشت. یکسره ملال آور و بطرزی مستاصل کننده، یکنواخت و عادی بود. انگار که زمان ، این مکان و آدمهایش را زیاد برده بود. انگار که خانه چون دخمه ای بسته ، از یاد روزگار فراموش شده بود. در جمع پراکندگی بود و در وحدت بیگانگی ...!

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

باوجود این در خانه چیزی وجود داشت و درتن خانه انتظار می دوید. سرانجام یکروز سیر عادی خانه و آدمهایش بهم ریخت . با اولین برف انگار چیزی از آسمان فرود آمد. حصار بلند خانه یکباره، در بروی زمان گشود و حادثه بگونه ای غیرمنتظره، چون نسیمی وزیدن گرفت. نسیمی که مقدر بود تبدیل به توفان شود.

صبح زود همه در خواب بودند که صدای خان عمو در حیاط بزرگ خانه طنین انداخت.

- عباس میرزا ..؟ اهای عباس میرزا...؟

اما حیاط در سکوت سنگین صبحگاهی بخواب رفته بود و زیر برف تند و بی آرامی که فرو میریخت انگار که خیال بیدارشدن نداشت . صدای خان عمو اینبار بلندتر از دفعه قبل در حیاط پیچید :

- مهری خانم...؟ چقدر میخوابین مهری خانم...؟

صدای پارس سگی با دنباله صدای خان عمو قاطی شد اما باز هم پاسخی نیامد. خان عمو که عبای نائینی قهوه ای رنگش را بدوش انداخته بود و

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

جلوی درگاهی ساختمان کلاه فرنگی ایستاده بود. زیر لب ناسزائی گفت و از جا حرکت کرد و خودش را پشت اتاق عباس میرزا رساند و در حالیکه در را تکان میداد دهانش را تقریبا به شکاف بین دو لنگه در که طبق معمول از اواسط پائیز باد میکرد و خوب چفت نمیشد چسباند و صدا زد:

- عباس میرزا کپه مرگ گذاشتی؟!!

عباس میرزا که بعلت اعتیادش به تریاک تمام شب را دچار بی خوابی میشد و فقط نزدیکی های صبح بخواب میرفت، با بی حالی چشمهایش را گشود اول باور نمیکرد صدای خان عمو را از پشت در شنیده است، می خواست غلتی بزند و لحاف را بیشتر روی خود بکشد. ولی وقتی مجددا صدای خان عمو را شنید، حیرت زده از زیر لحاف بیرون آمد و در اتاق یخ بسته و سرما زده به طرف دررفت و آن را گشود.

- سلام خان داداش!

خان عمو با خوش خلقی به حیاط اشاره کرد و گفت:

- نیگا کن عباس میرزا... به بین چه برف قشنگی اومده؟؟ ببین چه زمستون قشنگی شروع شده!!

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

عباس میرزا برای یک لحظه تصور کرد خان عمو دیوانه شده و یا حداقل از میخوارگی شب پیش مست است! سابقه نداشت هیچ وقت خان عمو سراغ او را بگیرد، چه رسد باینکه صبح باین زودی او را از خواب بیدار کند که چه؟ «زمستان قشنگی آمده! برف قشنگی باریده!» . با سوءظن به خان عمو خیره شد برق چشمهای خان عمو، برق همیشگی نبود. در این صورت چاق و سرخ یک جور شیطننت و خوشحالی و شفقی موج می زد که عادی نبود ، اسرارآمیز و پررمز بود . خان عمو غرید:

- دِ چرا واستادی عباس میرزا!؟

مرد لاغر و استخوانی که از سرما میلرزید با سادگی پرسید:

- چیکار کنم خان داداش!؟

خان عمو با خوشحالی تحکم کرد:

- عجله کن مهری خانوم را بیدار کن. بچه ها را صدا کن. حیفه که توی این روز اول زمستون خواب باشن... وانگهی باهاشون کار هم دارم...

خان عمو بطرف ساختمان کلاه فرنگی براه افتاد و عباس میرزا، غرولندکنان بسراغ بچه هایش رفت. اول همسرش را بیدار کرد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- پاشو مهری... پاشو این مرتیکه رذل دوباره بسرش زده، خیالاتی توی سر داره... پاشو برو ببین چه مرگشه؟!

مهری بی هیچ شکایتی از جا برخاست و سر حوض رفت تا صورتش را بشوید. مستانه پشت پنجره ایستاد و به پرده سفید و بلند برف که آسمان را به زمین دوخته بود نگریست، سرما در پشتش ناخن کشید و بی آنکه از خود اختیاری داشته باشد دو دستش را بطرف سینه هایش برد.

امیر که از سروصدای ناله در اتاقها بیدار شده بود، پالتویش را روی دوشش انداخت و میان دو در ایستاد و از مستانه پرسید:

- چه خبره؟!

مستانه جوابی نداد ولی امیر متوجه شد که باید اتفاقی افتاده باشد. یا انتظار اتفاقی چون یک نیاز یا یک عطش وجودش را پر کرد. هنوز فکرش جهت مشخصی نیافته بود که مهری خانم رسید. امیر احساس کرد رنگ مادرش اندکی پریده است، در سکوت به او خیره شد و منتظر ماند مهری خانم گفت:

- خان عمو گفته همه بریم توی اتاقش... گفته میخواد صبحانه روز اول زمستان را با هم بخوریم.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر مثل کسیکه با خودش حرف میزند نجوا کرد:

- لعنتی نقشه ای داره... وگرنه محبتش بیخودی قلمبه نمیشه... قلچماق رذل باز دیگه چه خوابی دیده و...؟

به اتاق رفت و لباس پوشید . عباس میرزا هم پوستین بو گرفته اش را روی دوش انداخت و مستانه چادری را دور خود پیچید. وقتی به اتاق خان عمو رسیدند. او روی مبل کنار بخاری نشسته بود. بوی یک عطر قدیمی در فضا موج میزد. اتاق گرمای مطبوعی داشت، شیشه های بخار گرفته، حریم دلنوازی بین اتاق گرم و حیاط پوشیده از برف ایجاد کرده بود. عباس میرزا، مهری خانم ، مستانه و امیر همه ساکت بودند و به خنده ای که انگار توی صورت خان عمو منجمد شده بود مینگریستند. امیر میدانست که شب گذشته تا زمانی که بیدار بود خان عمو به خانه باز نگشت. کی آمده بود؟ به کجا رفته بود؟ محبت ناگهانی و جلسه خانوادگی امروز صبح چه ارتباطی به دیر آمدن دیشب داشت؟

به صورت خان عمو که نگاه میکرد، میتوانست براحتی احساس کند که خان عمو، خان عموی همیشگی نیست. یک جور خیال محو و گنگ، مثل سرابی در دور دست روی صورت خان عمو سایه انداخته بود. در اعماق چشمهای

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

سیاهش که با سرخی بدرنگی احاطه شده بود ، چیزی قوی و توفنده مثل یک هیجان سنگین و یخ زده بر اتاق فشار میآورد ، بطوریکه میشد صدای ریزش برف در حیاط را شنید!

خان عمو، چائی را که مهری خانم با دستهای لرزان به دستش داده بود. داخل نعلبکی ریخت. آنرا فوت کرد و همانطور که به دهانش نزدیک میکرد پرسید:

- عشرت خانم کجاست؟

خان عمو همیشه زن اولش را «عشرت خله» صدا میکرد و هیچکس به اندازه امیر از این اسم یا لقب ناراحت و عصبی نمیشد اما امروز او را عشرت خانم صدا کرده بود و این دلیل دیگری بود براینکه آنروز یک روز عادی برای محنت آباد نیست و خان عمو خیالاتی در سر دارد.

مهری خانم جواب داد:

- فرصت نکردم برایش چائی ببرم...

خان عمو خندید:

- حیف تو زن که اسیر این عباس میرزا شده ای! تو یک پارچه صفائی...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

اصلا به صورت عباس میرزا نگاه نکرد تا عکس العمل حرفش را ببیند . امیر در دل زمزمه کرد:

لعنتی! لعنتی! صفرا و کبرا چیدن لازم نیست. سفسطه نکن... بگو بفهمیم چه خیالی داری...؟

خان عمو نعلبکی دوم چای را هم سر کشید و گفت:

- مهری خانوم باید زحمت بکشین و ترتیبی بدین عشرت خانوم، این دو سه تا اتاق سمت چپ کلاه فرنگی را تخلیه کنه...

امیر نتوانست طاقت بیاورد. شتابزده پرسید:

- تخلیه کنه؟! توی این زمستون سرد؟ با این برفی که همین جوری مباره و خبال بند اومدن هم نداره؟

خان عمو، یکدفعه همه خوش خلقی خود را از دست داد. همیشه همینطور بود! هیچوقت دوست نداشت روی حرف او حرفی بزنن... از زمانهای دور از آنوقتهائی که بقول خودش «خدمت دولت را بوسید و کنار گذاشت» دنیایش باین چهار دیواری محدود میشد. «محنت آباد» کشور کوچکی بود که او بر آن حکمفرمائی میکرد و دوست هم نداشت که در این محنت آباد ،

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

کسی با او مخالفتی نکند. فریاد کشید :

- پسر تو از وقتی رفتی دانشگاه خیلی زبون دراز شدی... انگار متوجه نیستی از صدقه سرمن داری توی این خونه زندگی میکنی... هم خودت، هم بابات، هم خواهرت... وقتی میگم باید اتاقها را خالی کنه، یعنی باید بکنه... بدون معطلی باید جل و پلاشو جمع کنین و ببرین... حالا تو وکیل وصی عشرت خله هم شدی؟! امیر از فرط خشم بخود پیچید. مهری خانم، با التماس و استیصال دست امیر را فشار داد و تمامی التماسش را در این فشار نهاد. عباس میرزا که رنگ به چهره نداشت با صدائی لرزان، مایوس و ناتوان غرید:

- پسر این فضولی ها به تو نیامده... هرچی خان عمو میفرماین باید اجرا بشه...

یکبار دیگر سکوت برقرار شد. خان عمو از روی صندلی بلند شده و دستهایش را پشت کمرش قلاب کرده بود و با قدمهای بلند عرض اتاق را میپیمود. مهری خانم با همان رضایت و تسلیم گفت:

چشم آقا! همین امروز ترتیبی میدم که عشرت خانوم، اتاقها را تخلیه کنه... امر میفرمائین اونو ببرم دیونه خونه؟!

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

خان عمو ایستاد و غرید:

- نه... لازم نیست... اونجا خرج داره... مفتکی قبولش نمیکنن... حوض خونه
رو جارو کنین و بیرینش حوض خونه...

اینبار مستانه بود که نتوانست جلوی زبانش را بگیرد با ناراحتی زمزمه کرد:

- اما خان عمو جان! اونجا خیس آبه... نم خالیه... اگه این زن بدبخت یه
شب توی اون زیر زمین نمناک بخوابه استخوانهایش خشک میشه...

خان عمو فریاد زد:

- حالا دیگه تو هم واسه ما دم در آوردی؟! دو کلمه هم از مادر عروس
بشنو! چرا هیچکدومتون واسه من بدبخت دلسوزی نمیکنین که عمر و
جوانی خودمو فدای شماها کردم... دیگه بسه هرچی اجازه دادم هر غلطی
دلتون میخواد بکنین. میخوام یه چند روزی هم به خودم برسم واسه خاطر
خودم زندگی کنم... پاشین برین بیرون... خودم ترتیب کارها رو میدم...

قبل از همه امیر از جا بلند شد و پشت سرش مستانه و عباس میرزا و بعد از
آنها مهری خانوم از اطاق خان عمو بیرون رفتند... هیچکس حرفی نزد انگار
همه از یکدیگر بیزار بودند، و یا گناه تلخی این روز اول زمستان را به گردن

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

یکدیگر می انداختند . نیم ساعت بعد هم خان عمو در حالی که کلاه پوست قفقازیش را بسر گذاشته بود و عصای دسته نقره ایش را در دست گرفته بود، زیر برفی که تندتر از پیش فرو میریخت بیرون رفت.

عباس میرزا بی آنکه کلامی در این باره با کسی بگوید کنار منقلش نشست. مستانه، با چندش از سرمای اتاق که هیچ جوری با بخاری دود زده قدیمی گرم نمیشد، زیر لحاف خزید. مهری خانم به سراغ عشرت رفت تا ماجرا را برای او بگوید و امیر پشت پنجره ایستاد و به برف خیره شد . به درختهای چنار عریان که لخت و برهنه چون اسکلت هائی دراز برپا ایستاده بودند و به کلاغ ها که نگاه تلخشان، چون یک چتر نامرئی بر سر محنت آباد کشیده شده بود.

ظهر آن روز خان عمو با دوست ناگهان یافته اش فتح اله خان بازگشت و هردو یکسره به اطاقهای خالی رفتند. قبل از آمدن آندو، مهری خانم به هر ترتیبی بود عشرت زن بدبخت را که از دیدن برف شیون و زاری راه انداخته بود و میترسید که پرنده محبوبش نتواند در این برف برای بردن او بیاید راضی کرده بود که به زیر زمین ساختمان کلاه فرنگی برود. به جایی که روزگاری حوض خانه محسوب میشد اما اینک با آن دیوارهای نمناک خاکهای تاول زده که اینجا و آنجا فرو ریخته بود ، حوض کوچک شکسته با

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

فواره زنگ زده ، یک پنجره کوچک که در سطح حیاط قرار داشت و زمستانها از آنجا برف و باران هم به داخل میریخت، خرابه غم انگیز و ملال آوری را به یاد میآورد که زمستانها پناهگاه سگ های ولگرد میشد. مهری خانم با دلسوزی کوشیده بود که با کنار هم قرار دادن چند صندوق قدیمی یک تختخواب برای عشرت درست کند تا او ناچار نباشد رختخوابش را روی زمین پهن کند ، چرا که میدانست با برآمدن آفتاب و آب شدن برف ها کف زیرزمین آب راه میافتاد . وقتی مهری خانم از اینکار فارغ شد و برای جارو کردن اتاقهای تخلیه شده بالا رفت ، خان عمو و فتح اله خان را دید که مشغول بازدید اتاقها هستند . خان عمو وسط اتاق ایستاده بود و با لحنی مهربان و سرشار از فروتنی و چابلوسی که مهری خانم تا آن موقع نشنیده بود به فتح اله خان میگفت:

اگر بخواهید همین امروز میفرستم دنبال نقاش که اتاق ها را رنگ کنند

دستور میدهم از توی انبار، فرش و بخاری هم بیاورند. یکساعت طول نمیکشد . خیال میکنم این سه تا اتاق برای شما و خانوم و خواهر خانوم، کافی باشد . مینا جان هم که افتخار میدهند و با من توی کلاه فرنگی زندگی میکنند... اگر مورد رضایت هست، خواهش میکنم تاریخ عقدکنان را تعیین بفرمائید...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

فتح اله خان شادمانه قهقهه زد:

- لطف دارین قربان! لطف دارین... از سر ما هم زیاد است. حیاط باین بزرگی و دلبازی، اتاقهای باین روشنی... وانگهی ما که با شما این حرفها را نداریم. وقتی دخترم کنیزی شما را قبول کند، ساختمان کلاه فرنگی هم مثل خانه خودمان میماند...! اگر اجازه بفرمائید، من همین امروز غروب دستور بدهم کنیزتان مینا همراه مادرش بیایند اینجا را از نزدیک ببینند. میدونین که این جور کارها را زنها بهتر از ما بلدند...

خان عمو با اشتیاق و هیجان جواب داد:

- قدمشان روی چشم ... تشریف بیاورن میدهم یک مرغی سر ببرن و نان و پنیری آماده کنن... دور هم مینشینیم و من و شما یه دو تا گیلان «دوا» میخوریم و خانم ها هم اینجا را میبینن و تاریخ عقد کنان را هم معلوم میکنیم...

خان عمو و فتح الله خان از اتاقها بیرون آمدند. خان عمو فریاد زد:

- مهری خانوم...مهری خانوم...

مهری خانوم که نخواستہ بود خودش را نشان دهد و اساساً با یک جور

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

کنجکاوی زنانه کوشیده بود تا در گوشه ای پنهان بماند و حرفهای آنها را بشنود، از اتاق بیرون آمد و وانمود کرد که از زیر زمین درآمدہ است و جلو دوید و جواب داد:

- بله خان عمو... چه فرمایشی داشتید؟

خان عمو با هیجان گفت:

امشب مهمون داریم... مهمونهای خیلی خیلی عزیز... میخوام یه شام حسابی روبراه کنین. بعد دست در جیبش کرد و یک اسکناس صدتومانی بیرون آورد و در حالیکه اسکناس را به دست مهری خانوم میداد سرش را پیش برد و آهسته گفت:

- ده تومنش مال خودت... یه پارچه بخر برای خودت، میخوام شام امشب خیلی حسابی باشه... این پسرہ امیر را ہم بفرست دوا بخره... دیگہ امشب هر گلی زدی سرخودت زدی...

و دستش را در کمر فتح الله خان انداخت و راه افتادند...

در محنت آباد همه ، خبر را فهمیدند «خان عمو میخواهد زن بگیرد»

امیر با غیظ و نفرت نجوا کرد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- یک جغد تازه به محنت آباد میاید... دختری که حاضر شده زن این قلچماق رذل بشه معلومه از چه قماشیه است... یک بوگندوی ترشی افتاده! یک عقده ای بی شوهری کشیده!

مستانه، یکسره دچار خیالات شب عروسی شده و تب کرد!

بیمار گونه، با صورت گل افتاده و سرخ شده در رویاهای گنگ و تب آلود فرو رفت. میکوشید خودش را جای عروس بگذارد و خان عمو را چهل سال جوانتر ببیند. دچار یک جور عصیان و خروش درونی شده بود. بیهوده از اینطرف به آنطرف میرفت. توی حیاط روی برفها راه میرفت تا بلکه التهابش کمی فرو بنشیند و چون موفق نمیشد، به اتاق باز میگشت. اما اتاق شلوغ و پررفت و آمد، بین او و تفکرات شهوتناک وهم انگیزش دیوار میکشید. ناگریز به گوشه ای خلوت تر پناه میبرد... عباس میرزا دچار حسرتی شده بود که برای خودش نیز بی سابقه بود و این حسرت و اندوه و واماندگی و ناتوانی را برسر حقه وافور خالی میکرد...

مهری خانم هیچ فکر مشخص و روشنی نداشت فقط دلش شور میزد. جور غریبی ترس به قلبش چنگ انداخته بود. ترسی مبهم که نمیدانست سرچشمه اش چیست؟ گاهی خیال میکرد بزودی ناچار خواهند شد اتاقها را

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

تخلیه کنند. گاهی تصور میکرد با آمدن عروس جدید اتفاقات ناگواری روی خواهد داد. صدای پای حادثه را، چون صدای جدا شدن و برخاک افتادن برگ گلی، در اعماق وجودش با گوش جان میشنید! با وجود این سرسختانه کار میکرد و بساط شام شب و وسایل پذیرائی از مهمانان خان عمو را فراهم میآورد.

آنروز، مثل این بود که پای زمان را از رفتن بسته اند. روز کش میامد و دراز میشد و غروب قصد آمدن نداشت، انتظار چون خوره ای به روح ساکنین محنت آباد افتاده بود و هر کدام را به نوعی آزار میداد. هیجان با اندوه آمیخته بود و اندوه چنان به حسرت و انتظار چسبیده بود که باز شناختن هر کدامشان از یکدیگر کاری مشکل و غیر ممکن مینمود. «محنت آباد» هرگز این همه التهاب را به یاد نداشت. با وجود این زمان را جزگذر، چاره ای نبود و سرانجام غروب با تاریکی زودرس و سرمای استخوان سوز فرا رسید.

امیر که به اصرار مادر برای خرید «دوا» از خانه بیرون رفته بود با صورت سرخ شده از شلاق سرما و دستهای کرخت شده به خانه باز گشت و هماندم شنید که مهمانها آمده اند و عروس آنقدر خوشگل است که نمیتوان باور داشت!

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

عباس میرزا با حسرت میگفت:

- مثل سیب سرخی میماند که بدست چلاق داده باشند!

مادرش آه میکشید:

- این یاس سفید در گرمای کویر خواهد مرد!

و مستانه نجوا میکرد:

- مثل دختر توی قصه هاست!

اما امیر حرف آنها را باور نداشت . نفرتی به سیاهی شبهای بی ستاره ،
قلبش را انباشته بود. از عروس بعنوان «خودفروش شرافتمند!» اسم میبرد و
میفرید:

- دختری که حاضر باشد با چنین مردی ازدواج کند باید آخرین حد پستی
را داشته باشد...

قبل از آمدن امیر، فتح الله خان و همسرش، باتفاق دخترشان مینا که قرار
بود همسر خان عمو شود و خواهرزن فتح الله خان که «زاله» نام داشت به
محنت آباد آمده بودند، خان عمو، اعضای فامیلش را به آنها معرفی کرده و
بعد ، سفارش کرده بود که وقتی امیر آمد ، او را به ساختمان کلاه فرنگی

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بفرستند تا با قوم و خویشهای جدیدش آشنا شود .

امیر با خشم غرید:

- حالا دیگه باید برم دست بوس این پاچه ورمالیده ها؟! اونها بوی عوضی به دماغشون خورده... بوی کباب شنیده اند اما نمیدونن که توی این «محنت آباد» خر داغ میکنن...!

مادرش التماس کرد:

- امیر جان ترا بخدا یک تک پا برو وبیا ... میدونی که ما به خان عمو احتیاج داریم...اگه اون روی سگش بالا بیاد و مجبورمون کنه که این اتاقها را تخلیه کنیم. اونوقت چه خاکی باید بصرمون بریزیم... برو عزیزم... برو این دو سه سالی که از درس تو باقی مونده دندون روی جگر بگذار...پاشو این بطری عرق رو بردار و به بهانه اینکه اومدی بطری عرق بدی یه سلامی بکن و برگرد...

آنقدر گفت و گفت تا امیر از جا برخاست. بطری «دوا» را برداشت و بطرف ساختمان کلاه فرنگی راه افتاد. پشت در که رسید پشیمان شد. از خودش بدش آمد. این تصور برایش پیش آمد که تن به یک جورپستی و عجز داده است. هماندم تصمیم گرفت که باز گردد.اما قبل از آنکه باز گردد در اتاق باز

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

شد و امیر برجای خود خشکش زد.

از وسط در نیم گشوده دختر رویاهایش را دید . همان دختری که روزی سوار بر یک اسب سپید بالدار، از میان دریای سبز دشت میگذشت. برجای خود خشک شده بود نمی توانست آنچه را که می بیند باور کند. این فکر برایش پیش آمد که دچار خیالات شده است... حتی بنظرش رسید که صدای شیهه اسب را می شنود . چشم هایش را باز و بسته کرد ، اما نه... بیدار بود. رویا نبود ، واقعیت داشت. این دختر ، دختری که روبروی او نشسته بود و از لای در نیمه گشوده باو لبخند میزد همان دختری بود که سوار بر اسب دیده بود . همان دختر رویاها که عاشقش بود . همان کسی که بخاطرش از همه دخترها میگریخت... همان دختری که ارزش عشق داشت ارزش آنرا داشت که عاشقش شود و فنایش گردد! نه! این غیر ممکن بود. صدای ضربان قلبش چون صدای پای اسب بر سنگفرش بگوشش رسید. رنگش پریده بود و یارای تکان خوردن نداشت... یکبار دیگر صدائی شنید... صدائی محو و دور، صدای شیهه اسب، سوار سرنوشت...

نگاه امیر مثل پرنده باران خورده وحشت زده ای، بسوی صورت جذاب، شاد و سرشار از جوانی «مینا» پرمی کشید. گوئی میخواست از فروغ دل انگیز آن گرم شود. اما دیری نپائید که شاهین تیز چنگ و برنده منقار نگاه عمو،

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

چون خنجری بر جانش نشست و ناچارش ساخت که چشم از مینا برگیرد. مثل یک بچه کوچک خجالتی با دو دست بطری مشروب را بطرف «خان عمو» دراز کرد و با صدائی که نجوای باد را در برگ های تازه جوانه زده بید به یاد میآورد، گفت:

- می بخشید مزاحم شدم. یادم رفته بود مهمان دارید، آمدم که این... این... صدای قهقهه شاد خان عمو دنباله کلامش را برید:

- امان از دست جوان های امروزی... می بینین؟ می بینین؟ مثل یک بچه عزیز دردانه دست و پایش را گم کرده است... مثلاً ناسلامتی دانشجوی دانشگاه هم هست. اصلاً یادش رفت سلام کند و عرض ادب به جا آورد...

فتح الله خان با زیرکی از جا برخاست و دست امیر را که هنوز در آستانه در ایستاده بود گرفت و گفت:

- بفرمائین تو امیر خان... از قوم و خویش که آدم نباید خجالت بکشد... بفرمائین تو آشنا بشیم ... من که ارادت داشتم خدمتتان. آنقدر هم وصف شما و ذکر خیر جنابعالی را پیش خانم و مینا جان کرده بودم که آنها هم مشتاق بودند شما را زیارت کنن...

امیر ناگزیر به داخل اتاق رفت. اما فکرش کار نمیکرد. اندیشه اش فلج شده

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بود. قلبش مثل مرغ وحشی در قفس افتاده ای چنان بی تاب میگرد که
گوئی میخواهد درودیوار سینه اش را بشکافد و بیرون بزند. چیزی در
درونش جاری شده بود که از شناختش عاجز بود. نمیدانست آنچه را که
حس میکند، پیدایش بهار است و یا زمستان که بر باغ وجودش فرود میاید.
در اعماق یخ بسته و تاریک روحش نوری را می دید که بسرعت نزدیک
میگردد. این نور چه بود؟ خورشیدی که به تاریکی ها پایان می بخشید؟ یخ
های قطور ملال و تنهائی را آب میکرد و گرمی دلپذیر عشق را همراه
داشت؟ یا شراره ای وحشی، رعدی ویرانگر و خروشان که از راه می رسید و
بردرخت وجود او می پیچید و همه چیز را به آتش می کشید و خاکستر
میکرد؟

صدائی مثل زمزمه جویبار در یک نیمه شب مهتابی در گوشش ریخت:

شما دانشجوی چه رشته ای هستید؟!

امیر سر برداشت و به مینا نگاه کرد. در صورت مینا رنگ خوب محبت بود و
در چشم های سیاه پر فروغش گرمی دلپذیر نوازش! امیر که رنگ باختگی
چند لحظه قبل صورتش جای خود را به برافروختگی شب مانندی داده بود،
جواب داد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- فلسفه!

و صدای خان عمو، چون ناله شوم جفدی در اتاق طنین انداخت که می خندید:

من اصلا سر در نمیآوردم...فلسفه یعنی چی؟ ... بجای اینکه بره درس بخونه دکتر بشه، مهندس بشه، یه شغلی بدست بیاره که نون و آبی داشته باشه، رفته فلسفه میخونه... آخه میدونین این بروچه ها، همه شون یک رگ خل بازی دارن...مینا اعتراض کنان گفت:

- نه آقا اینطور نفرمائین... فلسفه خیلی رشته قشنگیه... من اونقدر دلم می خواست میتونستم دانشگاه برم و فلسفه بخونم...

خان عمو با لحن چندان آوری قربان صدقه اش رفت:

- عزیز دلم! عروسکم! خودم بتو فلسفه یاد میدم... فلسفه زندگی...!

و احمقانه قهقهه زد....

بعد بی اعتنا به امیر که دچار نوعی تشنج عصبی شده بود و دستهایش آشکارا میلرزید و می خواست هر چه زودتر اتاق را ترک کند، برای فتح الله خان مشروب ریخت و ادامه داد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- افسوس که این جوانها تا جوان هستند قدر زندگی رو نمیدونن و همین که میان بفهمن زندگی یعنی چی که جوانی رفته و دیگه برگشتنی هم نیست . امیر آرام از جا برخاست و گفت:

- از دیدن شما خیلی خوشحال شدم اگر اجازه بفرمائین مرخص بشم...

روی کلامش فقط با مینا بود، انگار که در آن جمع فقط مینا را دیده بود. اما کسی که پاسخ او را داد فتح الله خان بود که با ادب و احترام از جا برخاست و گفت:

«امیر خان، انشاءالله در آینده بیشتر شما را می بینیم و از فیض حضورتان بیشتر بهره مند میشیم... اگر خدا بخواهد با لطف جناب اشرف خان عموی بزرگوار شما، ما هم بزودی باین خانه نقل مکان می کنیم... انشاءالله به میمنت و مبارکی، مینا جان کنیز خان عموی شما میشود و همگی دور هم زندگی خوبی خواهیم داشت...»

امیر فقط سری تکان داد و از اتاق بیرون آمد. حالش به کلی دگرگون شده بود. تلاطمی غریب در درون خود احساس میکرد. مثل آن بود که توفانی خشمگین او را در هم پیچیده است. خود را به اتاقش رساند و در را بست. به اصرار مادرش برای خوردن شام اعتنائی نکرد و یکسره به رختخواب رفت.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

ولی خوابش نمی برد. ناآرام بود. یک لحظه نمی توانست یاد گرم مینا را از خود دور کند. در میان تاریکی مطلق چشم های وسوسه گر مینا را می دید. میکوشید که افکارش را به موضوع دیگری متمرکز سازد. چشم هایش را می بست و به دانشگاه می اندیشید ولی لحظاتی بیش نمی پائید که باز هم مینا را می دید که چون نسیمی در پرواز است و بطرف او می آید.

امیر می کوشید فرار کند بگریزد و خود را پنهان سازد. ولی مینا میآمد. جلوتر میآمد و هیچ چیز قادر نبود جلوی پیش آمدنش را بگیرد و سرانجام باو می رسید. امیر مسحور میشد، مدهوش میشد، محو و مجذوب میشد و خود را، تمامی وجود خود را به دست این نسیم دل انگیز می سپرد. و آنوقت مینا دست او را میگرفت و همراه خود می برد. اوج میگرفتند. بالا میرفتند. بر آبی آسمان پر می کشیدند و از میان حریر ابرها میگذشتند و به جایی می رسیدند که زیر پایشان پرنیان ابر بود و چشم اندازشان دریای آبی آسمان... در اطرافشان بره آهوهای کوچک، شاد و بی خیال میگذشتند و پرندگان بر شاخساری نامرئی سرود عشق و دلدادگی می خواندند. فرشتگان میآمدند و با آمدنشان فضا از رایحه گیج کننده عطری نشئه بخش و شورآفرین پر میشد. امیر و مینا سرمست از این رایحه مرموز درهم می پیچیدند، نگاهشان در هم میآمیخت و لب های تشنه آنها به جستجو بر

میامد، اما در لحظه ای که این دو لب بقرار میرفت تا بهم بیامیزد، دو دیو، دو موجود غول آسای شگفت انگیز از دو سو سر می رسیدند و یکی از دو موجودی که نر بود، مینا را و آن دیگری که ماده بود، امیر را میربودند و میگریختند... امیر وحشت زده و خیس از عرق، چشم میگشود و خود را در میان اتاق تاریک و سرد خویش می یافت. آنوقت از جا برمیخواست. پالتویش را می پوشید و آهسته و آرام با سر پنجه پا به حیاط برف گرفته میرفت. نوری که از پنجره های ساختمان کلاه فرنگی به بیرون می تابید، برف سفید را روشن میساخت امیر از لابلای درخت ها پیش میرفت تا خودش را به ساختمان کلاه فرنگی برساند و از پشت شیشه ها یکبار دیگر آن موجود رویائی، آن دختر زیبای وسوسه گر را از نزدیک ببیند. ولی نوری که جلوی ساختمان کلاه فرنگی می تابید. تصمیمش را سست میساخت. میدانست که اگر او را در آنوقت شب، پشت پنجره ببینند افتضاح بزرگی برپا خواهد شد. این بود که باز میگشت و به اتاق خویش میرفت در حالیکه نیم ساعتی بیشتر نمی توانست بماند و یک بار دیگر بی آنکه از خود اراده ای داشته باشد. مجدداً به حیاط برمیگشت. در یکی از همین دفعات بود که در اتاق باز شد و مهمانان، در حالیکه خان عمو چتری بدست گرفته و آنرا بالای سر مینا نگه داشته بود از ساختمان بیرون آمدند. امیر خود را پشت درختی

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

کشید و همانجا منتظر ماند تا مهمانان بگذرند و او به اتاقش بازگردد. وقتی مهمانان از خیابان اصلی حیاط بزرگ میگذشتند. امیر شنید که فتح الله خان میگوید:

- فردا صبح اگر برف نیاید، اسباب و اثاثیه را میآوریم، شب هم «آقا سید علی مرتضوی» را خبر می کنیم تا صیغه عقد را بخواند . همانطوریکه فرمودین، هیچ ضروری نیست که همه اقوام را خبر کنیم. همین خودمون دور هم جمع میشویم کافی است . مهمانان دور شده بودند و امیر دیگر دنباله سخنان آنها را نشنید اما همین مختصر کافی بود که او را دیوانه کند. دلش می خواست همراه آنها بدود و فریاد بکشد:

- مینا... من حاضرم با تو ازدواج کنم... من حاضرم به پای تو بیفتم و حلقه غلامی ترا بگوش کنم. چرا جوانی خود را تباه میکنی؟ چطور حاضر شده ای به این مرد، به این قلچماق دل بازی؟

اما بغض راه گلایش را بست و فریاد را در درونش خفه کرد . به اتاق خود بازگشت و مثل بچه عروسک گم کرده ای تا صبح با تلخی و اندوه گریست...! صبح روز عقد ، تازه ساکنین «محنت آباد» از خواب بیدار شده بودند و امیر خود را آماده میکرد تا از خانه خارج شود که فتح الله خان همراه یک

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

کامیون اسباب و اثاثیه آمد . خان عمو شخصا لباس پوشید و دم در خانه ایستاد و بر کار تخلیه اسبابها و چیدن در اتاق ها نظارت میکرد .

امیر از گفتگوها دریافت که نزدیک ظهر چند طبق کش، بساط سفره عقد را میآورند. او که طاقت دیدن این منظره را نداشت. شتابزده از خانه بیرون رفت تا چنین صحنه ای را که به قلب و روح او آتش می کشید نبیند.

از ساکنین تازه محنت آباد فقط رفعت خانم همسر فتح الله خان و مادر مینا در آنجا ماند تا به اتاق ها سرو صورتی بدهد و فتح الله خان خیلی زود برای روبراه کردن بقیه کارها رفت. رفعت خانم از آن زنهای تند و عصبی و بداخلاق بود که تا آن تاریخ به هر محله ای رفته بود پس از دو سه روز تمام محله از دست تندخوئی ها و بهانه گیری های او به ستوه آمده بودند . دوست داشت در هر کاری دخالت کند . از هر کسی بهانه های بنی اسرائیلی بگیرد اولین روز با قصاب و نانوا و بقال محله در میافتاد . راه کلانتری و دادگستری را خوب بلد بود و از آنجا که برادرش «احمد آقای کسری» یکی از عدلیه چی های قدیمی بود مرتب دیگران را تهدید میکرد که برایشان پرونده خواهد ساخت و داد و هوار راه میانداخت که از دست دیگران شاکی خواهد شد و آنها را به دادگستری خواهد کشید. رفعت خانوم غیر از مینا دو پسر هم داشت که هر دو از آن لات ها و ولگردهای معروف بودند . یکی از

این دو پسر بعلت چاقو کشی به شهرستانی دور افتاده تبعید شده بود و دیگری خدمت سربازی را میگذراند . بقول خودش تنها بچه خوب و سربراهش که با آن دو تا پسر ولگرد تومنی نه هزار و دهشاهی تفاوت قیمت داشت همین مینا بود که برای او خواب های دور و دراز طلائی دیده بود. رفعت خانوم چنان از همه فامیل بخصوص شوهرش فتح الله زهر چشم گرفته بود که هیچکس جرئت نداشت روی حرف او حرفی بزند . در همان لحظات اول رفعت خانوم یکی دو بار چنان به مهری خانوم که با صفا و سادگی و صداقت به کمک او آمده بود پرید و چنان سر زن بدبخت فریاد کشید که او شکسته دل و رنجیده به اتاق خودش پناه برد و سرش را با پختن غذا گرم کرد . مستانه که این صحنه را دیده بود با چشم های از حدقه درآمده در اتاق را گشود تا سراغ رفعت خانوم برود و آنچه که از دهنش در میاید نثارش کند اما با التماس ها و زاریهای مادر نگویند بخت ساکت شد و دم برنیاورد . باوجود این تصمیم گرفت در اولین فرصت این زنیکه از راه نرسیده را سرجایش بنشانند . اسباب و اثاثیه مختصر بود و اتاق ها خیلی زودتر از آنچه که انتظار میرفت منظم و مرتب شد . رفعت خانوم یکی از اتاق ها را برای خواهرش ژاله که با آنها زندگی میکرد اختصاص داد و اتاق سوم را هم بصورت انباری درآورد و آنوقت با صدای بلند بطوریکه

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

خان عمو به خوبی بشنود گفت:

- ما که احتیاج به اتاق مهمانخانه نداریم، سالی ماهی یک دفعه ممکن است یک نفر بسراغ ما بیاید که از اونها هم توی مهمانخانه دخترم مینا جان پذیرائی می کنیم...

با وجود مرتب شدن سریع اتاق ها، خانه یک لحظه هم ساکت و آرام نشد انگار که محنت آباد یک دفعه درهائش را بروی زمان گشوده بود و یکباره از حاشیه به وسط متن پریده بود . مرتب آمدند و رفتند ، آنقدر که بقول مستانه محنت آباد هرگز این همه رفت و آمد را بخاطر نداشت . گوئی میخواست یک روزه تلافی همه آن سالهای سکوت و یکنواختی و ملال را در بیاورد.

از نزدیکی های ظهر برف دوباره شروع به ریزش کرد آنهم با چه سرعتی . خان عمو یک برف پاروکن را اجیر کرده بود که از صبح همانجا بماند و از جلوی در خانه تا جلوی ساختمان کلاه فرنگی را مرتباً پاک کند ، معهذا برف چنان بی قرار فرو می ریخت که مردک دهاتی با همه سرعتی که داشت موفق نمیشد راه را تمیز نگهدارد، ظهر طبق کش ها آمدند و بساط سفره عقد را آوردند. رفعت خانوم اجازه نداد هیچکس حتی خواهرش به

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

اتاق عقد قدم بگذارد . همه را شوربخت میدانست و حاضر نبود این شور بخت های زندگی باخته ، سرسفره سعادت و خوشبختی دخترش باشند. شخصاً آئینه و شمعدان را چیده سفره را پهن کرده نان سنگک بزرگ را وسط سفره گذاشت، یک قرانی های نقره را با نقل های سفید قاطی کرد و توی دستمال پیچید، همه چراغ های ساختمان کلاه فرنگی را روشن کرد ناهار را خان عمو و فتح الله خان با هم در یکی از اتاق های ساختمان کلاه فرنگی و رفعت خانوم و ژاله و مینا هم در اتاق های تازه مرتب شده ، خوردند . ناهار همگی را مهری خانوم پخته بود و مستانه غر میزد که کاش کوفت میخوردند . قرار بود آقا سید علی مرتضوی سر ساعت سه بعد از ظهر برسد اما با برفی که فرو می ریخت خیال نمیکردند آقا بتواند از چهار راه گلوبندک تا زرگنده خود را برساند . قرار شد که بعد از ناهار فتح الله خان شخصاً دنبال آقا برود.

خان عمو، صورتش را سه تیغه کرده بود عطر و ادوکلن زده و پالتوی بلند یقه پهلوی را پوشیده و موهایش را صاف روی سرشانه زده بود، امیر به خیال اینکه کار عقد ساعت ۳ بعد از ظهر تمام میشود، ساعت چهار به خانه بازگشت اما همین که آمد فهمید هنوز آقا نرسیده و فتح الله خان به دنبال او رفته است. عباس میرزا که صبح آنروز با متلک های برادر و التماس های

همسرش بعد از سالی به حمام رفته و لباسهای عهد عتیق خود را از درون صندوق بیرون کشیده بود، از سرما میلرزید و آرزو داشت هر چه زودتر این «مراسم مسخره» تمام شود تا او بتواند پای منقلش بازگردد. امیر جیب هایش را گشت تا ببیند اگر پولی دارد، از خانه بیرون رود و خود را به یک مشروب فروشی برساند اما پولی در بساط نداشت و مجبور شد برای فرار از سرمای استخوان سوز در اتاق بماند. اتاق کنار اتاق عقدکنان را اختصاص به مهمانها داده بودند، که کسی جز امیر و مستانه و مهری خانم و عباس میرزا و ژاله نبودند. خان عمو دست و دلبازی کرده و چند بطری مشروب در این اتاق گذاشته بود تا هر کس مایل بود بخورد. برای شام سبزی پلو ماهی پخته بودند و خان عمو بی خبر از دیگران دارودسته «گیرها» را خبر کرده بود که با «مهدی بلبل» و «مادام آسیه ی رقاص» برای شب بیایند و به مجلس آنها شور و گرمی ببخشند. سرانجام آقا همراه با فتح الله خان آمد خان عمو دنبال سایرین فرستاد تا هنگام خواندن خطبه عقد در اتاق پهلوانی حضور داشته باشند. فتح الله خان به محض اینکه از راه رسید بسراغ مشروب ها رفت و یک نیم بطری را مانند آب گوارا سر کشید! مستانه بغض کرده بود و امیر برای اولین بار بدون توجه به سایرین پی درپی برای خودش مشروب می ریخت. صدای آقا که کلمات عربی را از بیخ ادا میکرد بلند شد

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

رفعت خانم به مینا سپرده بود تا «زیرلفظی» نگرفته است «بله» نگوید بهمین خاطر وقتی آقا برای سومین بار خطبه عقد را با صدای بلند خواند بجای صدای عروس صدای رفعت خانوم بلند شد.

- حضرت اشرف باید زیر لفظی بدهند عروس خانوم بعله بگوید...

خان عمو شاد و خندان، دستش را همراه یک انگشتری برلیان از لای در اتاق به داخل برد و گفت:

- قابلی نداره...بفرمائین...

- «آقا» با صدای بلندتری اضافه کرد:

- صدای بعله عروس خانوم را نشنیدیم خواهش میکنم بلندتر بعله بگویند. اما هنوز دهان باز نکرده بود که ناگهان صدای فریاد وحشتناک و هول انگیزی در اتاق پیچید. فریادی دردناک و پر هراس که رنگ از روی همه پراند و مجلس عقد را بکلی بر هم زد!

فریاد دردناک و وحشتزده و پر هراس چنان ناگهانی و غیر منتظره بود که تا لحظاتی همه در بهتی عظیم فرو رفتند. انگار که این فریاد شوم نفرین جادوی عفریتی افسانه ای بود که همه ساکنین محنت آباد را تبدیل به

سنگ کرد! هیچکس به درستی نمیدانست چه اتفاقی افتاده و فریاد از کجا به گوش رسیده است. خان عمو با چهره رنگ پریده و چشم های متعجب چون بیمار در حال احتضاری، به صورت ها نگاه میکرد و لب هایش بی آنکه کلامی از آن بیرون آید باز و بسته میشد. فتح الله خان که نشسته و سرمستی عرق از سرش پریده بود با دهان باز لای در اتاق ایستاده و به رفعت خانم که با همه خشونت ذاتیش اینک مثل آدم های غشی به دیوار تکیه داده و وا رفته بود می نگریست. مستانه به بازوی امیر چنگ انداخته و همانطور خشکش زده بود و خود امیر مثل کسیکه به یک منظره چشم دوخته است باین جمع پریشان و متحیر و دست و پا گم کرده خیره شده بود. این سکوت پرهراس و بهت زده زیاد بطول نیانجامید، چون بلافاصله صدای قدم های کسیکه می دوید شنیده شد و پس از آن در اتاق بشدت باز شد و مرد دهاتی برف پاروکن که از صبح مثل یک ماشین بی روح مرتب و مداوم به پارو کردن برف ها و تمیز نگهداشتن راه درورودی حیاط تا ساختمان کلاه فرنگی مشغول بود با چهره وحشت زده در آستانه در ظاهر شد و در حالیکه زبانش بند آمده بود و بالکنت حرف میزد التماس کرد:

به دادم برسید به دادم برسید!

خان عمو خشمگین از اینکه در حساس ترین لحظات بساط عقدکنان بهم

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

ریخته بود ، قبل از دیگران بخود آمد و چون موجی خروشان از جا پرید و
بطرف مرد دهاتی هجوم برد و فریاد زد:

پدر سوخته چه مرگت شده!؟

مرد دهاتی با انگشت به حیاط که در تاریکی زودرس زمستانی فرورفته بود
و درخت های عریان چون ارواح پوسیده ای در میان تاریکی بنظر می رسید
اشاره کرد و باهمان وحشت و لکنت زبان گفت:

اونجا اقا... یه نفر اونجا ...

- فتح الله خان بطرف خان عمو دوید و مانند کسیکه با خودش حرف

میزند غرید : مرتیکه دیوونه شده و عقلشو از دست داده...

مرد دهاتی بی توجه به ناسزاهائی که اینک از هر سو به سر او باریدن گرفته
بود ادامه داد:

آقا...اونجا یه نفرو به دار زدند! یه نفرو به دار زدند!

کلام مرد دهاتی، چون پتکی سهمگین بر مغزها فرود آمد و یکبار دیگر
سکوت را حاکم مطلق مجلس کرد. آقا سید علی مرتضوی که تا آن لحظه

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

نفسش بیرون نمیآمد و دفتر به دست خشکش زده بود دفتر را رها کرد و از جا پرید و با صدائی لرزان گفت:

- شنیدید؟! شنیدید؟! می‌گه یه نفرو اونجا به دار زدن!

آنوقت یکباره همگی غیر از مینا از اتاق به بیرون هجوم بردند و پا برهنه به وسط برف ها دویدند . درست مقابل ساختمان کلاه فرنگی چند قدم دورتر، آنجا که با پرتو آخرین نور پنجره ها روشن میشد در مرز بین تاریکی و روشنائی ، در میان سایه های مبهم و اسرارآمیزی که سایه درختان بلند بر زمین درخشان برف سفید ایجاد کرده بودند ، یک جسد لاغر و استخوانی از درخت آویزان بود . تو گویی پاندول ساعت ابدیت است که با هر حرکت ، پیامی وهم انگیز از جهان مردگان باز می‌آورد.

صدای ناله مهری خانوم قبل از همه شنیده شد . وای خدا مرگم بدهد این عشرت خانوم است . آقا سید علی مرتضوی زیر لب زمزمه کرد:

- یا ارحم الراحمین!

امیر با اندوه گفت:

خودکشی کرده! چه کار خوبی! راحت شد!

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

خان عمو فریاد زد:

- چرا همه ماتتون برده... بیارینش از درخت پائین... پدرسگ دیوونه آخه
چرا گذاشت یه همچی شبی خیال همه رو راحت کنه؟!!

مرد دهاتی بطرف جسد رفت تا آنرا از درخت پائین بیاورد اما فتح اله خان
با صدای بلند گفت:

- دست نزن.. به جسد دست نزن...

خان عمو با خلق تنگ غرید:

- میخوای بذاری همین جوری تا صبح برقصه؟!!

فتح اله خان جواب داد:

- باید کلانتری رو خبر کنیم وگرنه واسمون دردسر درست میشه...از کجا
معلومه که خودکشی کرده؟! شاید یکی اونو کشته باشه...؟

خان عمو از کوره در رفت:

- چی میگی مرد؟ مگه عقلتو از دست دادی؟ کی میاد یه پیرزن خل و
دیوونه را از درخت دار بزنه و بره؟! این عشرت خله، عاشق بود، عاشق...

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

وقتی امشب دید که من دارم زن می گیرم، امیدش را از دست داد و
خودکشی کرد و گرنه...

رفعت خانم مثل یک بازپرس کینه توز پرونده ساز حرف خان عمو را قطع
کرد:

- نه آقا! این فرمایش را نکنین.. یک زن پیر دیوونه که نمیاد عاشق بشه...
تازه اگر هم عاشق شد که نمیاد خودشو از درخت داربزنه... من خیال میکنم
یه کلکی توکار باشه!

خان عمو با سوءظن بزرگی که یکباره چون آبشاری در درونش جاری شده
بود، ابروهایش را درهم کشید چشمهایش را تنگ کرد و خیره به صورت
رفعت خانوم نگریست و پرسید:

- منظورتون چیه؟ توی این کار چه کلکی میتونه باشه؟

رفعت خانوم که توجه همه را بخودش معطوف دید، با قیافه جدی و لحنی
که سعی کرد بسیار مرموز و پرطنین باشد جواب داد:

- همانطوریکه فتح الله خان گفت امکان داره یک نفر این زن بدبخت رو
کشته باشه.... خان عمو که دم به دم اوقاتش بیشتر تلخ میشد و عجله

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

داشت هر چه زودتر باین وضع غیر منتظره خاتمه دهد و به اتاق بازگردد و با عروس خوشگل و جوانش خلوت کند ، همه ادب و چاپلوسی خود را از یاد برد و داد زد!

- چرا پرت میگین رفعت خانوم؟! آخه برای چه منظوری یه زن خل و دیوانه و فقیر را که من در راه خدا به او جا و غذا داده بودم به دارمیزنه؟

رفعت خانوم آخرین ضربه را فرود آورد و در سرزمین آماده و مستعد وجود خان عمو بذر سوءظن را پاشید و گفت:

- واقعا نمیدونین چرا؟!!

خان عمو بهت زده شانه بالا انداخت:

- نه نمیدونم ، نمیدونم. عقلم به جایی قد نمیده...

اصلا با عقلم جور در نمیاد که یکی بیاد عشرت خل را بیاره وسط باغ و به دار بزنه.

رفعت خانوم باعجله پاسخ داد:

- برای حسادت به شما آقا برای به هم زدن عروسی دختر نازنین من آقا برای اینکه ثابت کنه که دختر خوشگل من بدقدمه آقا! یا برای اینکه شمارو

پرویز قاضی سعید

تپہ های بلند اندوه

توی دردسر بیاندازه و مانع این بشه که خوشبخت بشین آقا !! اصلا ممکنه یکی از اهل همین خونه مخالف این ازدواج باشه ، ممکنه چشم ندارن ماروتوی این خونه به ببینن و حالا اومدن و یک زن بدبخت دیوونه را به دار زدن تا همه ما را توی دردسر بیاندازن حالا فهمیدین آقا که چرا میگم ممکنه عشرت را دستی دستی به دار زده باشن؟

این اظهار نظر، مانند یک هوای مسموم حیا را انباشت. نه فقط خان عمو، بلکه همه ساکنین محنت آباد، یکباره این اظهار نظر را قبول کردند و هر کدام به یکدیگر مشکوک و مظنون شدند. مهری خانم که از سرما و ترس زانوهایش میلرزید و طاقت ایستادن از دست داده بود باناباوری به رفعت خانوم می نگریست.

او تنها کسی بود که نمی توانست مسئله قتل عشرت خانوم را باور کند او به هیچ کس سوءظن نداشت و این کار زشت و پلید را از عهده همه خارج میدانست. ولی مستانه می اندیشید که اگر واقعا دار زدن عشرت خله کار یک نفر است آن یک نفر چه کسی میتواند باشد؟ آیا امیر نبود؟ آیا امیر بخاطر مخالفت همیشگی با خان عمو نخواستہ بود که زندگیش را برهم بریزد و او را دچار دردسر کند؟

عباس میرزا در دل فکر می کرد کار خودش است ، قلچماق رذل . عشرت خانوم را مثل یک گوسفند جلوی راه عروس جدیدش قربانی کرد . خود پدرسوخته اش این زن بدبخت را به دار زده و حالا داره نقش بازی میکنه امیر با خود فکر میکرد «هر خودکشی چکامه عظیمی از یک اندوه مالیخولیائی است» و خان عمو به صورت یک یک اعضای فامیلش می نگرست او می اندیشید. این توطئه رذیلانه کارهرکس میتواند باشد. کار این عباس میرزا که همیشه خودش را به موش مردگی می زند... کاراین پسره دیوونه امیر که آنقدر کتاب خونده که مغزش پاره سنگ ورمیداره . کارمستانه این دختر عقده ای که حاضره بغل هرجوان نری بخوابه تا آتش درونش رو خاموش کنه! کار همین مهری خانوم مظلوم که همیشه آرزو داشته بجای اینکه زن عباس میرزا بشه، زن من شده بود... ژاله خواهر زن فتح الله خان که چشم از امیر برنمیداشت گفت:

حالا همه جمع شدیم توی این سرما که چی بشه؟ هیچکس بفکر مینا نیست . این دختر بیچاره چه گناهی کرده که شب عروسیش باید یه همچی اتفاق شومی بیافته...!خوبه که برگردیم داخل ساختمان انگار نه انگار که اتفاقی افتاده یه نفر بره به کلانتری و موضوع را خبر بده خودشون تحقیق میکنن و همه چیز روشن میشه.

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

خان عمو به مستانه گفت:

- بدو دختر... بدویک چادر بیار بکشیم سر جنازه ...

و بعد به امیر دستور داد:

- تو هم برو کلانتری و جریان را تعریف کن و یک مامور بردار و بیار...

مستانه با یک چادر سیاه رسید زیر پای برف پارو کن یک پیت حلبی گذاشتند و او بالا رفت و چادر را سر جنازه انداخت در این موقع از جلو در حیاط که باز بود صدای ساز و ضرب بلند شد . دسته گبرها در حالیکه «آسیه رقاص» پیشاپیش گروه میرقصید و «مهدی بلبل» با صدای بلند آواز می خواند پیش آمدند:

- امشب چه شبی است. شب مراد است امشب...ای یارمبارک بادا، انشاءالله

مبارک بادا، بی آنکه بین جمعیت گفتگوئی ردوبدل شود همه با هم یک جور توافق کردند که موضوع مرگ عشرت را نادیده بگیرند و به دست فراموشی بسپارند . همه داخل اتاق بازگشتند. آقا سید علی مرتضوی در حالیکه با عجله دفترش را جمع میکرد، گفت:

- دهانتان را شیرین کنین...

خان عمو انگار نه انگار که اتفاقی افتاده دست در گردن مینا انداخت به دهانش نقل گذاشت و گونه اش را با بوسه ای پر از شهوت داغ کرد . دسته گیرها چنان مجلس را گرم و شلوغ کردند که به کل همه موضوع عشرت را فراموش کرد و از یاد بردند که آن بیرون، در چند قدمی این مجلس گرم، جسد انسانی از درخت آویزان است و با شلاق سرما کم کم تبدیل به چوبی خشک می گردد یک ساعت بعد امیر با مامورین کلانتری رسید . مامورین جسد را از درخت پایین آوردند تا به پزشکی قانونی ببرند و چون فهمیدند در ساختمان کلاه فرنگی مجلس عروسی برپاست موافقت کردند که جریان را روز بعد دنبال کنند . وانگهی تا کشف آثار انگشت بر طناب و بر گردن جسد کاری نمی توانستند انجام دهند خصوصا که خان عمو با اسکناس های نو تا نخورده به عنوان شیرینی عروسی همدردی مامورین را جلب کرد که تحقیقات نباید در چنین شبی ادامه یابد.

با رفتن مامورین و بردن جسد، محنت آباد و ساکنینش یکسره موضوع را فراموش کردند . امیر خسته و سرمازده و ناامید لحظاتی چند در محلی که لحظه ای پیش جسد آویزان بود برجای ماند و بعد سریع به طرف اتاقش راه افتاد . صدای ساز و آوازی که از ساختمان کلاه فرنگی می آمد روحش را میآزرد و او را تا حد جنون مستاصل و عاصی میکرد . هرچه میکوشید نمی

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

توانست صورت جذاب و نگاه گرم و دلنواز مینا را از یاد ببرد . وقتی می اندیشید ، می دید بی آنکه از خود اراده و اختیاری داشته باشد تا حدپرستش و دیوانگی این دختر از راه رسیده را دوست دارد .

بین خود و مینا رابطه ای مرموز و عجیب می یافت که از شناخت و تجزیه و تحلیلش عاجز بود. با همه ی وجود پذیرفته بود که این دختر همان دختری است که روزی سوار براسب در دشت های شمال دیده بود همان روزها هم میدانست که آنچه را که دیده صرفا یک رویا یک خیال یک سراب نبوده و قطعا چنین دختری وجود دارد. چه روزهایی که در دانشکده به صورت دخترها خیره شده بود تا شاید نشانی از آن دختر رویاها بیابد . چه روزهایی که در خیابانها پرسه زده بود و زنها و دخترها را از نزدیک نگریسته بود . از مدتها قبل تمام رفقاییش هم میدانستند که امیر بدنبال دختری میگردد که در عالم خیال دیده بود ، حتی شایعه دیوانه شدن امیر نیز در دانشکده پیچیده بود . همه دخترهای دانشکده میدانستند که امیر عاشق است. عاشقی دیوانه و دلباخته. ولی عاشقی که نمیداند معشوقه اش کیست و کجاست و چگونه باید به او رسید؟! اینک یک اتفاق، یک پیش آمد غیر منتظره این دختر را در عجیب ترین وضع ممکن سر راه او قرار داده بود .

امیر بر دیوار مشت میکوبید و ناله میکرد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

چرا؟ آخر چرا باید او را در این موقعیت پیدا کنم؟ چرا قبل از آنکه به همسری عمویم درآید او را ندیده بودم؟

و با یاس و اندوه تصمیم گرفت:

- باید از این خانه بگریزم، باید فرار کنم و بروم . نمیتوانم اینجا بمانم و هر روز و هر شب کسی را که دوست دارم ، در آغوش یک قلچماق رذل ببینم... اگر اینجا بمانم کاری دست خودم خواهم داد . دیوانه خواهم شد... خدایا به چه کسی میتوانم اعتراف کنم که من عاشق زن عمویم شده ام؟ مرا مسخره خواهند کرد مرا دیوانه خواهند پنداشت. همین فردا میروم ، بالاخره جایی را پیدا خواهم کرد که در آنجا زندگی کنم اصلا دانشکده را ول میکنم و دنبال کاری میروم...

صدای مادرش را شنید:

- امیر جان... امیر ...

امیر در اتاق را گشود:

چیه مادر؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بیا امیرجان، عمویت مست کرده . آنقدر عرق خورده که نمی تواند حرکت کند، مرتب عربده میکشد... بیا با پدرت کمک کن او را به رختخواب ببریم.

امیر که نه بخاطر کمک به پدر، بلکه صرفا برای دیدار مینا، دیداری که خود واپسین و آخرین دیدار می پنداشت براه افتاد . هنگامیکه به ساختمان کلاه فرنگی رسید با منظره ای عجیب روبرو شد . آسیه رقاص مست و نیمه برهنه میرقصید . خان عمو با رنگ پریده که مثل گچ سفید شده وسط اتاق دراز به دراز بود و فقط گاهی حرفهای نامربوط میزد . مینا با قیافه ای که در آن نفرت و انزجار موج میزد ، به این موجود غول پیکر که شوهرش شده بود می نگریست . از فتح الله خان خبری نبود انگار که آب شده و بزمین فرو رفته بود .

رفت خانوم از موقعیت استفاده کرده و به اتاق های دیگر رفته و دنبال کلیدها میگشت تا داخل صندوق های خان عمو را بررسی کند و بفهمد که درون آن صندوق های چیده شده در کنار اتاق ها چه نهفته است. عباس میرزا با چشم های پر از حسرت به بدن نیمه برهنه رقاصه خیره شده بود و اب از دهانش میریخت...

امیر آرام بطرف مینا رفت کنار او زانو زد و گفت:

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

- متاسفم که چنین وضعی برای شما پیش آمده است...

مینا لبخند گرم و مهربانش را توی صورت امیر ریخت و نجوا کرد:

- برای من مهم نیست... از اول میدانستم چه پیش خواهد آمد؟

امیر با جسارتی که خودش را نیز به تعجب انداخته بود زمزمه کنان پرسید:

- شما، به این زیبایی و باین جوانی چطور حاضر شدید دست به چنین کاری بزنید؟

مینا صدایش را پائین تر آورد و با لحن وسوسه گر گفت:

- شما موجب شدید!

امیر خیال کرد عوضی شنیده است. سرخ شد. با نگاهی متعجب و حیرت زده به مینا نگاه کرد و تکرار کنان گفت:

من! من! من موجب شدم!؟

مینا سر تکان داد و دستش را پیش برد و دست امیر را که ظاهرا برای بلند کردن سر خان عمو زیر سر او قرار گرفته بود، گرفت و با فشار ملایمی زمزمه کرد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

تا وقتی شما را در این خانه ندیدم رضایت ندادم که همسر خان عمو شوم اما وقتی شما را دیدم تصمیم خود را گرفتم... میارزید که با این مرد زندگی کنم اما هر روز شما را ببینم!

امیر مثل برق گرفته ها بر جای خود خشکش زده بود خیال میکرد همه آنچه که می شنود در عالم رویا و خیال است . باور نمیکرد که زانو به زانو و مینا نشسته است و دست گرم و لطیف او را که چون یاس سفیدی نرم و معطر و دل انگیز بود بر دست خود دارد و سخنان پرشور او را نزدیک گوش خود می شنود مثل کسیکه برای نجات از یک بن بست یا یک موج سرکش پر غرور تلاش عبث و بیهوده میکند آهسته گفت:

ولی شما همین چند ساعت پیش به عقد خان عمو درآمدید؟!!

مینا لبخند زد و با کلامی که چون سرب گداخته در رگهای امیر جریان یافت گفت:

- چه کسی شنید که من «بله» بگویم مگر نه اینکه تا وقتی من بله نگفته ام رسماً به همسری کسی در نخواهم آمد؟ من «بله» نگفته ام. عقد ما یک عقد رسمی نیست... من یک دختر آزادم که بنا به مصلحت پدر و مادرم در کنار این مرد خواهم ماند ولی قلباً و روحاً و قانوناً آزادم و این اختیار را دارم

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

که به هر مردی که دلم خواست دل ببندم و او را به حریم خلوتم بخوانم و دروازه های قلبم را بروی او بگشایم ..

امیر گیج و منگ و مات بر جای مانده بود این اتفاقات عجیب و ناممکن را باور نمیکرد. انگار که خواب می بیند. چه پیش آمده بود؟ دیدار مینا ، مجلس عقدکنان او ، فریاد شوم در لحظه ای که مینا قرار بود بله بگوید... جسد دارزده عشرت...آه...مینا راست میگفت حقیقت داشت..او بله نگفته بود...هیچکس بله او را نشنیده بود پس آزاد بود...آزاد...

در آن شب...باز هم اتفاقات شگفت دیگری در محنت آباد در شرف تکوین بود گوئی که محنت آباد یکسره خود را بدست حوادث سپرده بود.

امیر در همان چند لحظه کوتاه با زمزمه جان بخش مینا یکباره اندوه را از یاد برده بود!

مانند غرقیتی بود که در واپسین لحظات حیات و همان هنگام که برای آخرین بار سر از زیر موج بیرون آورده و با یاس اندیشیده بود که دیگر توان روی آب ماندن ندارد و بزودی خواهد مرد ، ناگهان قایقی رسیده و او را از چنگ امواج رهانیده بود . امیر مثل همان غریق به لحظات ناامیدی و یاس چند دقیقه پیش فکر نمیکرد . آنچه که برای او اهمیت داشت این بود که

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

با زورق امیدی که مینا بادبانهای آنرا برافراشته بود ، بطرف ساحل میرفت و برایش بهیچوجه مهم نبود که در ساحل ناشناخته عشقی ممنوع چه حوادثی انتظارش را میکشید؟

در آن لحظات از گرمی مطبوع دسته‌های مینا، چون آفتابی دلپذیر گرما میگرفت و رایحه دلپذیر و سکرآور موهای مینا، چون نسیمی بر صورت داغ و ملتهبش میوزید . چشمهای سیاه مینا در میان آن صورت مهتابی رنگ چون خط سیاه بیشه های ساحل در میان اقیانوس ، به او امید و نیرو میداد. صدای مهری خانم را از پشت سرش شنید:

مادر چرا همین جوری خشک شدی؟ پاشو خان عمو را ببر توی اتاق خواب امیر بخود آمد. لحظات زیادی برجای مانده بود . سرش را برگرداند ، از رفعت خانم از فتح الله خان و از مستانه همچنان خبری نبود. «ژاله» با آسودگی و خونسردی شگفتی بر جای نشسته بود و انگار که در این فضا و محیط نیست. پدرش عباس میرزا داشت برای آسیه ی رقاص که حالا روی زانوهای او نشسته بود مشروب میریخت و مادرش مثل همیشه رنگ پریده و لرزان بالای سرش ایستاده بود . امیر به آرامی دستش را از میان دست مینا بیرون آورد و با صدای بلند گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

شما زحمت نکشین خودم ترتیب کارها رو میدم...

بعد دست دیگرش را زیر پاهای خان عمو انداخت و به سختی و زحمت هیکل بزرگ او را از روی زمین تکان داد و بطرف اتاق خواب براه افتاد. مینا نیز پشت سر او وارد اتاق خواب شد. وسط اتاق روی زمین رختخوابی انداخته بودند که با آن لحاف ساتن صورتی رنگ، تن های خسته را بخود میخواند. امیر هیکل بزرگ خان عمو را روی لحاف انداخت و بلند شد و به مینا که با خجالت به رختخواب نگاه میکرد نگریست و سرش را پائین انداخت و با شرمندگی پرسید:

شما هم امشب توی این اتاق میخوابین؟

مینا لبخند زد:

نه! چرا اینطور فکر کردین؟!

امیر شتابزده جواب داد:

- منظوری نداشتم فقط میخواستم ببینم اگر شب را اینجا میخوابین من خان عمو را از وسط لحاف کنار بکشم...

مینا بطرف او رفت و مثل اینکه میخواهد رازی را با او در میان بگذارد

پرویز قاضی سعید

تیپه های بلند اندوه

پرسید:

- اتاق شما کجاست امیر خان؟!

امیر بهیچوجه منظور او را از این سؤال نفهمید، به سادگی دستش را بلند کرد و با انگشت به گوشه اتاق اشاره کرد و گفت:

- اون طرف؟

مینا با همان لحن وسوسه گر سؤال کرد:

- در چندم؟

امیر جواب داد:

- در سوم!

مینا با کلامی که آتش به جان امیر میزد، نجوا کرد:

- امشب در اتاقتان را نبندید!

فرصت نشد امیر سئوالی را که هماندم در ذهنش نقش بسته بود، مطرح کند. حیرت و کنجکاوی در صورتش یخ بست. مهری خانوم در آستانه در ایستاده بود و با نگرانی به آنها مینگریست.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

مینا با صدای بلند بطوریکه مهری خانوم بشنود گفت:

- مرسی امیرخان خیلی زحمت کشیدین!

امیر تب کرده و هیجان زده، مثل مست ها گیج و منگ از اتاق بیرون رفت. رفعت خانوم که از یافتن کلیدها و باز کردن در صندوق ها ناامید شده بود خشمگین و ناراحت به اتاق پذیرائی بازگشت و با لحنی پر از تفاخر دستور داد:

- دیگه بسه! بسه! مگه نمیبینین عروس و داماد خوابیدن؟ بساط رو جمع کنین!

عباس میرزا، لحظاتی پیش، همان موقع که آسیه ی رقاص برای عوض کردن لباسش رفت، پشت به دیوار داده و بخواب رفته بود. دسته گبرها، تار و ضرب خود را جمع کردند و منتظر پول ایستادند. مهری خانوم با دلسوزی و مهربانی چون یک مستخدم وظیفه شناس به مرتب کردن و نظافت اتاق مشغول شد. رفعت خانوم رو به دیوار ایستاد و دامنش را بالا زد و از درون کیسه ای که همیشه با یک بند زیر دامنش آویزان میکرد، مشتی اسکناس مچاله شده بیرون آورد و با دقت شمرد و نیمی از آنرا دوباره داخل کیسه

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

گذاشت دامنش را پائین انداخت و رویش را برگرداند و در همان حال که به اطراف نگاه میکرد ، پرسید:

فتح الله خان کجاست؟!

امیر که قادر نبود روی پای خود بایستد و نیاز شدیدی به تنهائی احساس میکرد بی توجه به دیگران بیرون رفت و یکسره به طرف اتاقش رفت. رفعت خانوم پول دسته گبرها را پرداخت . وقتی آنها خارج شدند و اتاق خلوت شد رفعت خانوم با سوءظن و پرخاش فریاد کشید:

- گفتم فتح الله خان کجاست؟!

مهری خانم با همان سادگی و مهربانی همیشگی مثل کسی که با خودش حرف میزند گفت:

- رفعت خانم عروس و داماد خوابیدن ... بفرمائین بریم اتاق ما...

رفعت خانوم بی آنکه به او اعتنائی بکند یا باو جوابی بدهد از خواهرش ژاله پرسید:

- تو این مرتیکه لش و بی عارو ندیدی؟

ژاله با خونسردی لبخند زد و گفت : نه .

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

مهری خانم رنجیده و پریشان کنار شوهرش زانو زد:

-عباس میرزا... عباس میرزا...

عباس میرزا تکان خورد، چشم گشود و پرسید:

- چیه؟ این دختر که می رقصید کو؟ خان عمو کجاست؟ خوابیدن؟

مهری خانوم زیر بازوی اش را گرفت:

- بلند شو نصفه شبه... پاشو برو اتاق...

رفعت خانوم یکدفعه مثل دیوانه ها به طرف مهری خانوم پرید و درست جلوی او که داشت از اتاق خارج می شد، ایستاد و دست به کمرش زد و با چشمهای از حدقه درآمده گفت:

- به بینم خانوم! تو نمیدونی فتح الله خان کجاست؟

مهری خانوم، متحیر و مبهوت و ترسیده به رفعت خانم چشم دوخت و گفت:

- من از کجا بدونم؟ مگه من بیای فتح الله خان هستم؟

رفعت خانوم داد کشید:

- خودتو به کوچه علی چپ نزن! من از اونها که تو خیال کردی نیستم ها!

مهری خانوم دچار تشنج شدیدی شد . دندانهایش مثل آدم های غشی کلید شد. چشم هایش سیاهی رفت و دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد. رفعت خانم با همان حالت دریده و خشن و بی ادب، پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- هوم! که نمیدونی فتح الله خان کجاست؟ و بعد ناگهان بازوی مهری خانوم را گرفت و او را به طرف در کشید و گفت:

- بیا زنیکه! بیا بریم تا بهت نشون بدم کجاست... تا ببینی که سر منو هیچ کس نمیتونه با موش مردگی کلاه بذاره...

فتح الله خان مرد چهل و یکی دو ساله ای که تنها پسر خانواده ای بود که در بازار اسم و رسم و شهرت و اعتباری داشتند. پدرش «حاجی آقا» از فرط علاقه ای که به فتح الله خان داشت، نگذاشته بود که او بیش از شش کلاس ابتدایی را بخواند. مادر فتح الله خان پس از آنکه چهار دختر زاییده و هر بار دخترهایش قبل از آنکه به دو سالگی برسند مرده بودند ، صاحب فتح الله خان شده بود . حاجی آقا و زنش آنقدر نذرو نیاز کرده بودند که فتح الله

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

نمیرد و زنده بماند که تقریباً تمام ایام سال می بایست به ادای این نذرها مشغول باشند. اتفاقاً فتح الله نمرود و زنده ماند و بسیار عزیز کرده حاجی آقا شد.

فتح الله ، هم از جهت این که زنده مانده بود و هم از اینکه تنها اولاد بود و هم به خاطر اینکه پس از چند دختر به دنیا آمده بود فوق العاده محبوب «حاجی آقا» بود و حاجی آقا او را لحظه ای از نظر دور نمی کرد . وقتی هم که کلاس ششم ابتدایی را تمام کرد حاجی آقا او را به مغازه نیمه تاریک بازار نزد خودش برده بود چون اعتقاد داشت که «سواد به اندازه خواندن و نوشتن کافیه» بچه اگر زیاد درس بخونه بی دین و خدا شناس درمیاد وانگهی وضع مالی حاجی آقا چنان رونقی داشت که به قول خودش «بچه ها میتونستند تا همیشه بخورن و بخوابن» هر چند که «بچه هائی» زیاد نداشتند و فتح الله فرزند منحصر بفرد خانواده بود معهذاً حاجی آقا از هیچ تلاش و کوششی برای او و آینده او فروگذار نمیکرد. داخل روغن اعلای کرمانشاهی، پیه بز میزد! داخل کره روغن میکرد، سنگ ترازو را کم و زیاد میکرد. به کسانی که از دهات نزد او می آمدند و پیش از فصل برداشت محصولشان جنس نسیه خریداری میکردند، پول تنزیل میداد و از هیچ کاری روگردان نبود.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

فتح الله خان صبح به حجره حاج آقا میرفت و غروب آفتاب در آن حجره نمناک و تاریک به حساب و کتاب حاج آقا می رسید . همان موقع بود که ایمانش را به کلی از دست داد! می دید که پدرش از عنوان «حاجی» برای چپاول مردم استفاده می کند. با چشم خود می دید و با گوش خود می شنید که حاجی آقا برای چند قران بیشتر چه قسم های غلیظ و آبداری می خورد که برای نمونه حتی یکی از این قسم ها راست و حقیقی نبود.

می دید که پدرش، به هنگام آمدن مشتری های بزرگ خود ، شخصیتی دیگر پیدا میکند ، بساط سجاده و دعا پهن می کند و به نماز می ایستد. می دید که پدرش به عنوان اینکه مقداری پول مال یک بیوه زن و چند بچه یتیم نزد اوست نزول خواری میکند. در همان روزها بود که ایمانش را و تمامی اعتقادش را یکسره از دست داد . آن روزها که ۱۵-۱۶ ساله شده بود سخت سر و گوشش میجنبید! شب هایی که در منزلشان روضه خوانی بود از هر فرصتی برای دیدار زن ها و دخترها استفاده می کرد و شب ها در بستر خود با حسرتی عمیق و پراندوه زنهایی را که در روضه خوانی دیده بود به یاد می آورد . یکی از نذرهایی که مادرش در مورد او داشت و سالی دوبار هم برپا میکرد «مولودی» بود. فتح الله خان مجالس «مولودی» را خیلی دوست داشت. می دانست که زن ها دور هم جمع میشوند و با طشت ضرب

می زنند و می خوانند و شادی میکنند و گاهی صدای قهقهه های آنها تا چند خانه آنطرفتر میرود. فتح الله از توی حیاط و از پشت پنجره، به زنها و دخترها که چادرها را کنار گذاشته بودند نگاه میکرد، حرکاتی که آنها موقع خواندن آواز به سر و سینه و گردن خود می دادند آتش به جانش می زد و دیوانه اش می کرد. در یکی از همین مجالس مولودی و نگاه کردن های دزدکی بود که چشمش به رفعت خانوم افتاد. آن روزها رفعت ۱۸-۱۹ سال داشت دختری بلند قد و اندکی چاق بود. با زیبایی نه چندان فوق العاده... رفعت نیز فتح الله را دید... کسی به درستی نفهمید که بین فتح الله ۱۵-۱۶ ساله و رفعت ۱۸-۱۹ ساله چگونه رابطه برقرار شد و آنها چگونه یکدیگر را دیدند و بین آنها چه گذشت؟ همین قدر حاجی آقا یک روز فهمید که برای جلوگیری از آبروریزی و سر و صدا و رسوایی باید رفعت را برای فتح الله عقد کند. هر چند که بعضی از همسایه ها عقیده داشتند رفعت قبل از آنکه فتح الله را ببیند با احمد آقا جوانی که در «قورخانه» کار میکرد سروسری داشتند و در واقع این فتح الله نبود که کار دست رفعت داده بود! رفعت را همه عروس بد قدمی میدانستند چون یکسال از آمدنش به خانه حاجی آقا نمیگذشت که حاجی آقا سکتہ کرد و مرد و کارها همه به دست فتح الله خان افتاد. یک موضوع دیگر را هم کسی نفهمید و آن اینکه فتح

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

الله از چه وقت پنهانی مشروب میخورد و چه کسی پای او را به مشروب فروشی ها باز کرد ؟

چند سالی بعد از مرگ حاجی آقا، ظاهراً همه چیز بر وفق مراد بود . رفعت خانوم بی حساب خرج می کرد و فتح الله خان هم تبدیل به یک دائم الخمر شده بود . اما موضوع عرق خوری فتح الله خان خیلی زود در بازار سر زبانها افتاد و فتح الله خان یکوقت به خودش آمد که بازار و بازاری ها او را کنار گذاشته بودند !

یک جور «بایکوت» کردن بود یا تنبیه اقتصادی یا تعصب هرچه بود کسی با فتح الله خان معامله نمی کرد . در یک چشم به هم زدن ثروت حاجی آقا دود شد و به آسمان رفت .

فتح الله خان مرتب می گفت روزگار با من سر سازگاری ندارد اما رفعت خانوم عقیده داشت «تمام زندگی اش را مثل یک سگ هرزه دنبال زن های هر جایی دویده و هست و نیستش را به باد داده است...»

فتح الله با ته مانده پولها کامیونی خرید و در بیابانها مشغول کار شد تا جلوی چشم سروهمسر نباشد که خجالت بکشد . پسرها دور از نظارت پدر و زیردست مادری تندخو و عصبی، ولگرد و سرخود بار آمدند. فتح الله خان

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

تازه داشت به زندگی اش سر و سامانی میداد . تازه داشت دست از عرق خوری دائمی می کشید و وضعی برای خانواده اش جور می کرد که یک شب کامیون پر از بارش جلوی یکی از قهوه خانه ها آتش گرفت و بکلی سوخت و فتح الله خان را به خاک سیاه نشاند.

فتح الله خان با دلی شکسته به شهر بازگشت، نه فقط دیگر کامیون را نداشت، بلکه صاحب کالاها نیز از او شکایت کرده و ضرر و زیان میخواست . فتح الله خان مدتی را هم در زندان گذراند، در زندان، روزها وقتی کنار تنها گل حیاط زندان ، یک شاخه گل آفتابگردان که یکی از زندانی ها کاشته بود می نشست برای دیگران تعریف می کرد که «هرچه به سر من می آید آتشی است که از گور حاجی آقا زبانه میکشد . من دارم کفاره کم فروشی ها، گرانیفروشی ها، تقلب ها، قسمهای دروغ، حقه بازی ها و نزول خواریهای او را پس میدهم» .

این ضربه آخری و یک سالی را که در زندان گذراند، به کلی او را دگرگون کرد . فتح الله خان پس از آزادی تبدیل به یک موجود عاصی و شیاد و کلاهبردار شده بود که برای تأمین زندگی دست به هر کاری میزد.

فتح الله خان ، این اواخر ، در یک مشروب فروشی با «خان عمو» آشنا شده

بود و به زودی فهمیده بود که خان عمو یکی از آخرین بازماندگان نسل در شرف اضمحلال و نابودی اشراف قدیمی است. فهمیده بود از آن آدمهائی است که گذشت روزگار و عوض شدن زمانه را قبول ندارند و همچنان در دنیای خیالات خود و در عالم خوش گذشته غرق هستند، یک ماه پس از آشنایی با «خان عمو» بود که به همسرش رفعت گفته بود «اگر خدا بخواهد از این وضع نجات پیدا میکنم..» و چون دیده بود رفعت خانوم با ناباوری به او نگاه می‌کند، داستان «خان عمو» را برای او تعریف کرده و نقشه اش را شرح داده بود.

فتح الله خان از همان روزهای اول که پایش به منزل خان عمو باز شد یک چیز دیگر را هم فهمیده بود و آن اینکه اگر نقشه اش بگیرد و به این خانه بیاید و دخترش مینا مالک همه چیز این خانه شود او هم مستانه را به دست خواهد آورد! مستانه می‌تواند معشوقه او باشد. فتح الله خان فهمیده بود که مستانه با تمام گلبول‌های خونسرد می‌طلبد و برای او فرق نمی‌کند که این مرد کیست؟! در همان روزها، هر وقت مستانه را دیده بود با اشاره‌ای، حرفی و نگاهی مستانه را وسوسه کرده بود، حتی یکبار نیز بی‌مهابا و با جسارت دست به سینه مستانه زده و مستانه با خنده و ناز گفته بود «فتح الله خان شوخی نکنین». آنشب، شب عروسی خان عمو فتح الله

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

خان با زرنگی مخصوصی در لیوان دوغ مستانه مشروب ریخته بود هرچند مستانه با اولین جرعه موضوع را فهمید اما نه فقط ناراحت نشد بلکه از مشروب خوشش هم آمد . بروی خود نیاورد و گذاشت که فتح الله خان بازهم برای او مشروب بریزد و چنین وانمود کرد که موضوع را نمی فهمد و نمی داند. سرانجام هنگامی که مجلس گرم و پرشور شده بود، مستانه نیز سر حال آمده و آتش درونش شعله ور شده بود . فتح الله خان در گوش او نجوا کرده بود «پاشو بریم بیرون یه کمی حرف بزنیم... یه کمی هوا بخوریم...»

مستانه آهسته جواب داده بود: «اوا خدا مرگم بده فتح الله خان بقیه میفهمند بده!» فتح الله خان خندیده بود: « مگه نمیبینی هیچکس متوجه نیست دخترجون پاشو بریم بالاخره منو و تو هم جوونیم...» مستانه تسلیم و راضی، خوشحال و هیجان زده همراه فتح الله خان از اتاق بیرون رفته بود!

رفعت خانوم باز هم مهری را به طرف در کشید:

- یاالله بیا... بیا بریم تا بهت نشون بدم فتح الله خان کجاست...

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

مهری با صداقت و سادگی یک بار دیگر گفت:

- آخه رفعت خانوم من از کجا باید بدانم! از کجا؟!!

و عباس میرزا، وارفته و خواب آلود و گیج دنباله حرف زنش را گرفت:

- خوب راست میگه مهری از کجا بدونه فتح الله خان کجاست؟

رفعت خانوم با پوزخندی خشم آلود گفت:

- فتح الله خان را نمی دونی، بگو ببینم اون دختره ترشی افتادت که امشب

مرتب برای شوهر من غمیش میومد کجاست هان؟ لابد میخوای بگی اونم

نمیدونی هان؟!!

مهری، زن محنت کشیده با چشم هائی که در آن اشک جمع شده بود، با

صدائی التماس آمیز گفت:

- رفعت خانم، منکه جز خدمت کاری نکرده ام ، برای چی شما... رفعت، بی

هیچ تاثیری، سخن او را قطع کرد:

- خبه... خبه... نمیخواد برای من آبغوره بگیری، من از این ننه غریبم بازیها

زیاد دیدم... یا الله راه بیافت بریم تا بهت نشون بدم که اون دختره مرد

ندیده و اون شوهر بی غیرت و عیاش من کجا هستند...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

عباس میرزا، خواب آلود و گیج، با صدای تو دماغی لرزانش گفت:

- رفعت خانوم، داری پا تو از گلیمت زیادتر دراز میکنی ها... بهت بگم که تازه دو سه ساعته که اومدی تو این خونه، اصلا حق نداری با زن و بچه من اینجوری رفتار کنی....

- رفعت خانوم دستش را به کمرش زد صدایش را بلند تر کرد و غرید:

بارک الله! بارک الله! حالا دیگه تو مردک شیره ای که دماغتو بگیرن جونت درمیره، واسه من تکلیف تعیین میکنی؟ یه دفعه دیگه اگه از این غلط های زیادی بکنی جل و پلاستو جمع میکنم و از خونه دخترم می ریزم بیرون..

روی کلمه «خونه دخترم» تاکید خاصی کرد و این تکه از کلامش را کشید مهتری و عباس میرزا لحظاتی به هم نگریستند مثل این بود که آنها تا آن موقع متوجه قضیه نشده بودند. حالا دیگر اینجا منزل «خان داداش» نبود منزل «خان عموی بچه ها» نبود اینجا منزل دختر رفعت خانم بود. واقعیت چون ضربه ای سهمگین بر مغز هر دو فرود آمد. هر دو بر جای خود خشکشان زد حالا دیگر خان عمو احتیاجی نداشت که مهتری خانوم برایش غذا بپزد و لباسهایش را بشوید. دیگر احتیاج نداشت که عباس میرزا پای صحبت های او که ناشی از خیالپردازیهای دور و دراز بود بنشینند. حالا

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

رفت خانوم می توانست غذای خان عمورا آماده کند و خانه او را تمیز کند فتح الله خان قادر بود ساعت ها بنشیند و به حرف های او گوش کند . پس خیلی راحت میتوانست آنها را از خانه بیرون کند . آن وقت عباس میرزا بود و هشتصد و سی و دو تومان حقوق باز نشستگی ... با این حقوق کجا میتوانستند سه اتاق بگیرند؟ نصف این پول فقط به مصرف تریاک عباس میرزا می رسید بقیه اش هم آنقدر بود که یک نان بخور و نمیری تهیه کنند. واقعیت این بود که اگر کمک های خان عمو نبود آنها هرگز قادر به ادامه زندگی نبودند . امیر روزها به دانشکده میرفت و عصرها در چاپخانه یک روزنامه به عنوان مصحح کار میکرد. پولی که او در میاورد همانقدر بود که به خرج کتاب و درسش برسد و به سرو وضع ظاهرش برسد . مستانه هم که خانه نشین بود و کاری از دستش برنمیآمد. نه! می بایست بهر ترتیبی بود با رفعت خانم کنار می آمدند . همه برگ های برنده در دست رفعت خانم بود .

زن و شوهر مبهوت و متحیر بر جای مانده بودند که مینا به کمک آنها آمد. مینا که پشت در اتاق منتظر ایستاده بود تا آنها بروند و بخوابند تمام گفتگوهای آنها را شنیده بود. این دختر زیبا و جذاب بخوبی به اخلاق پدر و مادرش آشنائی داشت. حتی در اعماق وجودش از اینکه فرزند چنین پدر و

مادری است و در چنین خانواده ای زندگی میکند شرمنده بود اما اینک این بی رحمی و خشونت مادر و عیاشی پدر نبود که او را ترسانده بود . او می دانست که اگر دامنه این اختلاف زود پدید آمده بالا بگیرد ، اگر نتواند بین پدر و مادرش و پدر و مادر امیر صلح و دوستی برقرار کند ، امیر را از دست خواهد داد . این خانه بدون وجود امیر برای او یک گورستان وحشتناک بود گورستانی سرد و تیره و غمزده که ارواح خبیثش هر شب سر از قبر بیرون می آوردند . چه طور می توانست قیافه نفرت انگیز خان عمو را بدون وجود امیر تحمل کند ؟ چگونه قادر بود این شوهر پیر را که چون تیری در پهلویش نشسته بود بدون نوشداروی وجود امیر بپذیرد؟

اگر امیر از آن خانه می رفت. او میمرد. واقعاً میمرد... همین حالا تمام گفتگوهای را که چندی قبل بین او و پدر و مادرش در گرفته بود به نظر آورد . پدر و مادرش او را راضی کرده بودند که باید زن خان عمو شود. مینا مثل هر دختر جوان دیگری برای زندگی آینده اش هزار امید و آرزو در سر پرورانده بود . او هر وقت به شوهر می اندیشید جوانی را در نظر مجسم میکرد که همسن خودش باشد یا حداکثر ده سال بزرگتر از خودش، خوش تیپ و جذاب و تحصیل کرده و فهیم... جوانی که بتواند دست در دست او گذارد و با غرور و سربلندی جلوی چشم مردم راه برود . او در اوج آرزوهای

خود کسی مثل امیر را می دید . آن شب هم وقتی مادرش با شوخی و خنده به او گفت که باید به طور برق آسا ازدواج کند جز همان مرد رویاها کسی را در نظر نیاورد ولی وقتی مادرش کم کم از امتیازات زندگی با یک مرد مسن، با یک مرد پول دار صحبت کرد، مینا دیوانه شد، مخالفت کرد، گریه و زاری کرد، تهدید کرد، ولی فایده نداشت. پدر نیز التماس میکرد که وضع خانواده را در نظر بگیرد . باو یادآوری میکرد که با فداکاری خود خانواده را از بدبختی نجات خواهد داد . مادر در کمال پرروئی و بی پروائی در گوش او زمزمه میکرد که با تصاحب پول و ثروت و خانه و زندگی این مرد مسن قادر است هر جوانی را که بخواهد به بند عشق خود اسیر کند مادر در کمال وقاحت برای او یک زندگی رویائی اما دوگانه را مجسم میکرد زندگی مرفه با ثروت شوهر پیر و پولدار و زندگی سراسر محبت و هیجان با یک جوان برگزیده، بدون هیچ قید و بند. پدر تلقین میکرد «عشق زود به پایان میرسد خیلی زودتر از آنچه که هر جوانی تصور کند بی تفاوتی آغاز میشود و بین یک شوهر جوان و یک شوهر پیر فرقی باقی نمی ماند...»

مادر گستاخانه اظهار میکرد «چرا یک عمر با یک جوان؟! در حالی که هر وقت خسته شدی میتوانی عوضش کنی. من زندگیم را به باد دادم نفهمیدم، محال است بگذارم زندگی تو نیز مانند زندگی من تباه شود. آنقدر گفتند و

گفتند و گفتند تا مینا را راضی کردند که به همسری خان عمو درآید اما مینا همان شب که امیر را دید و فهمید که او کیست و در آن خانه زندگی میکند ، یکباره دست از همه مخالفت ها کشید . پدر و مادر خیال کردند او حاضر شده است بخاطر آنها فداکاری کند اما مینا خیال دیگری داشت مینا امیر را برگزیده بود به او دلبسته بود امیر همان مرد رویاهای او بود مینا در همان لحظات اولی که امیر را دید نقشه های دور و درازی کشید . نقشه هایی که تکان دهنده و هول انگیز بود . با وجود این او به راهی افتاده بود که دیگر برایش فرقی نمیکرد که این نقشه ها تا چه اندازه صحیح و تا چه اندازه اهریمنی است او احساس می کرد که ناخواسته و به اجبار وارد یک قمار بزرگ شده است ، قماري که بر سر همه زندگی او بود . پس ناگزیر برای برنده شدن هر کاری را درست می دانست ، اما اینک در این لحظات در اولین قدم برای اجرای نقشه هایش می دید که مادر او با خشونت با اخلاق تند همیشگی دارد همه چیز را خراب می کند . امکان نداشت که او بتواند بدون امیر به آن زندگی ادامه دهد به همین جهت در اتاق را گشود و آهسته گفت : مامان؟ مامان؟

رفعت خانوم برگشت . انتظار نداشت که دخترش را هنوز در لباس سپید عروسی ببیند . او خیال میکرد اینک دخترش در آغوش خان عمو است . با

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

تعجب او را نگاه کرد:

اوا مینا؟ هنوز بیداری؟

مینا با عصبانیت گفت:

مگر سرو صدای شما میگذارد که کسی بخوابد. به مهری خانم و آقای عباس میرزا چه مربوط است که بابا کجاست؟ مگه شما اخلاق بابارو نمیدونین... لابد همین حالا توی یک مشروب فروشی داره برای اون رفیق های لات و بی سرو پایش دروغ سرهم میکنند... من شرمنده زحمات مهری خانوم هستم من می خوام خواهش کنم که آقای عباس میرزا اجازه دهد پسرشان امیر خان به من درس بدهد آنوقت شما اینجوری آنها را سرزنش می کنید آنهم بی تقصیر و بی گناه ...؟

رفعت خانوم همینکه اسم امیر را شنید همینکه دید دخترش چگونه از مهری خانوم و عباس میرزا دفاع میکند چشم هایش برق زد او این دختر را بزرگ کرده بود و بهتر از هر کسی میتوانست افکارش را بخواند یک اشاره مینا کافی بود تا او همه چیز را بفهمد . خشم ناگهانی خود را از یاد برد لبخند زد دست به گردن مهری خانوم انداخت و صورتش را بوسید و گفت :

مهری خانوم مثل خواهرمه ... شما اگر جای من بودین از من بد اخلاق تر

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

میشدین... انشاءالله که از من کدورتی بدل نگرفته باشین...

مهری خانوم که نه معنی آن خشم ناگهانی را می فهمید و نه مفهوم این محبت غیر منتظره را درک میکرد با سادگی و صفا ، با سرانگشت اشکی را که از گوشه چشمش سرازیر شده بود پاک کرد و گفت :

هیچ مانعی نداره مهری خانوم آدم وقتی خسته اس عصبانی هم میشه...

رفعت خانوم دست عباس میرزا را گرفت و با همان لحن چاپلوسانه و محبت دروغین و مصنوعی گفت:

- از شما هم شرمنده هستم...

عباس میرزا جوابی نداد و به مهری گفت:

بریم خانم... بریم این دختر جوان خوابش میاد... ما نباید شب زفاف یه دختر جوان را خراب کنیم...

هر دو از اتاق بیرون رفتند . رفعت خانوم با عجله از مینا پرسید:

چی شد لخت نشدی؟

مینا با اندکی شرمندگی جواب داد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- به مامان... برو بخواب..

رفعت خانوم، متفکرانه و اندیشناک از رفتار دخترش و از ناپدید شدن فتح الله خان در اتاق را بست و به طرف اتاق خودشان رفت وقتی در اتاق را گشود، فتح الله خان را دید که روی تخت خواب به خواب عمیقی فرو رفته است. رفعت خانوم بالای سر شوهرش ایستاد، با دقت به او نگاه کرد او برهنه بود. اگر از فرط مستی مجلس عروسی را ترک گفته و به اتاق بازگشته بود می‌بایست با لباس خوابیده باشد پس چرا برهنه خوابیده است؟ به فکر خواهرش ژاله افتاد، ژاله را هم از ساعتی پیش ندیده بود. متعجب و حیرت زده به طرف او رفت. ژاله نیز در خواب بود. رفعت خانوم وارد رختخواب شد اما خوابش نمی‌برد. افکار اهریمنی و ذهن شیطانی او راحتش نمی‌گذاشت... می‌اندیشید توی این خونه اتفاقی افتاده است خبرهایی است. میتونم قسم بخورم که توی این خونه یک چیز غیر طبیعی وجود داره... اما چیه؟ هر خبری هست مینا میدونه. این مرتیکه تن لش هم میدونه... حتی ژاله هم میدونه... پس چرا من حواسمو جمع نکردم؟....

یاد عشرت خله افتاد. بیچاره زن با چه وضع فجیعی بدار کشیده شده بود فکر کرد: یعنی راست راستی عشرت خله خودش را بدار زده بود؟ خود کشی کرده بود؟ شاید می‌خوان دختر منو بد قدم جلوه بدن... چشم هایش

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

را هم گذاشت اما خواب بسراغش نمیامد . باز فکر کرد خان عمو با اون همه ذوق و شوقی که داشت چرا توی یه همچین شبی اونقدر عرق کوفت کرد که بیهوش افتاد؟ باید حواسمو بیشتر جمع کنم... باید سر در بیارم توی این خونه چی میگذره... این مرتیکه حتما باید پول فراوان داشته باشد.. از اون اشرفی های قدیمی که چند تا به من و مینا داد معلومه که باید یه گوشه این خونه یه گنجی پنهون کرده باشه ...

همان موقع که رفعت خانم در این فکرها بود مینا آهسته از اتاق خارج شد در تاریکی شب براه افتاد . با آن لباس سپید در میان حیاط برف گرفته دیده نمی شد سپیدی لباسش با سپیدی برف قاطی شده بود وقتی وسط حیاط رسید لرزش گرفت ، سردش شد . از تاریکی شب وحشت کرد و بر سرعت قدمها افزود خود را پشت در اتاق امیر رساند و در را آهسته فشار داد در باز بود امیر از میان تاریکی مطلق اتاق آهسته پرسید:

کیه؟

مینا آهسته جواب داد:

- هیس! منم...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر به طرف او که تازه وارد اتاق شده بود رفت در را پشت سر او بست و با ناراحتی گفت:

- مینا خانم، شما اینجا چکار میکنین...؟ میدونین اگه خان عمو بیدار بشه ،
یا یکی بفهمه چه اتفاقی میافته؟ چه خیالاتی میکنن ؟!

مینا بی پروا باو نزدیک شد آنقدر نزدیک که بوی تن او مشام امیر را پر کرد
درون تاریکی یکدیگر را نمی دیدند اما از گرمای وجود یکدیگر در تلاطم
وسوسه ای بزرگ غرق شده بودند . مینا زمزمه کرد.

- من مال شما هستم!

- امیر وحشتزده و اسیر وسوسه گفت:

- مینا خانم خواهش می کنم برگردید اما جوابی نشنید بجای جواب، گرمی
دست مینا را دور گردنش و داغی ملتهب لب هایش را بر لب های تشنه
خود احساس کرد . دو جوان مثل دو پیچک تازه رسته در هم پیچیدند
زمان و مکان را از یاد بردند. دیگر برای هیچکدامشان مهم نبود که چه
اتفاقی میافتد ؟ مینا به حجله واقعی خود آمده بود

در آن لحظات بی خبری فقط چشم ها و گوش های کنجکاو یک نفر شاهد

آن ماجرای عجیب بود و آنهم ژاله خاله جوان مینا بود!

«ژاله» در سرمای استخوان سوز حیاط بزرگ پشت در ایستاده بود و از لای در به تاریکی داخل اتاق می نگریست . چشمهایش در تاریکی فقط سایه های مبهمی از امیر و مینا را می دید که به هم پیچیده اند و چنان در دنیای هیجان زده خود غرق هستند که نمی دانند چه می کنند . ژاله آنقدر به در نزدیک شده بود و آنچنان نفس نفس می زد که اگر امیر و مینا در آن حالت شگفت ، در آن بی خبری شوق انگیز نبودند ، صدای نفس هایش را می شنیدند . هنگامیکه مینا خسته و غرق در رخوت لذت، از آغوش امیر بیرون آمد ، ژاله نیز از آن حالت لرزان ، از آن بهت پرخروش خارج شد سرما تا اعماق استخوانهایش نفوذ کرده بود و حالا از سرما بود که میلرزید نه از بهت و هیجان... ژاله آهسته و آرام همانگونه که آمده بود چون سایه مهتاب بر برف لغزید و رفت و لحظاتی بعد از او مینا نیز به اتاق خویش بازگشت و بدین ترتیب محنت آباد یکی از پر ماجراترین روزهای خود را پشت سر گذاشت و در دل نیمه شب بخواب فرو رفت...

روز بعد محنت آباد یکسره عوض شده بود! انگار که از حاشیه زمان ناگهان به متن پا گذاشته بود . پس از دو روز ابری و یک روز برفی آفتاب چنان درخشان می تابید که به هیچ وجه شبیه آفتاب های رنگ پریده و بی رمق

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

زمستانی نبود . مثل آفتاب بهار گرمی و حرارت و شور داشت . مهری خانوم قبل از همه مستانه را دید که از اتاق بیرون آمد . دستش را به دو طرف باز کرد و نفس عمیقی کشید و در حالی که زیر لب آوازی را زمزمه می کرد به طرف حوض رفت . مهری لحظاتی چند برجای ایستاد و به دخترش نگاه کرد . در وجود او چیز تازه ای کشف کرده بود . مستانه که تا نزدیک ظهر می خوابید ، مستانه که همیشه اندوهگین و گرفته و بد خلق بود اینک صبح زود برخاسته و آواز می خواند . مهری خانوم با نگاه مستانه را دنبال کرد . او را دید که سر حوض رفت و با شادی ساده یک کودک یخ های حوض را شکست و صورتش را شست . با چادر نمازی که روی دوش داشت سروصورتش را خشک کرد ، مشتی برف برداشت و گلوله کرد و بطرف کلاغ سیاه سینه خاکستری که روی شاخه یکی از درختان نشسته بود پرتاب کرد کلاغ پر کشید و رفت و مستانه شروع کرد مثل دختر بازیگوش دوازده سیزده ساله ای روی برف ها لی لی کردن ...

مهری خانم متعجب باو نگاه می کرد نه! این مستانه هر روزی نبود ، باید اتفاقی افتاده باشد . هنوز از تعجب رفتار مستانه بیرون نیامده بود که امیر از اتاق بیرون آمد .

-سلام مادر

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

مهری خانوم تکان خورد . چه زنگ شادمانه ای در صدای امیر بود. این صدا از شادی و سرور انباشته بود . هیجان داشت . مثل صدای مردی بود که به موفقیتی بزرگ دست یافته است ... فراموش کرد جواب سلام پسرش را بدهد. امیر جلو رفت. دست هایش را دور گردن مهری خانوم که همین طور مبہوت بر جای ایستاده بود حلقه کرد و صورتش را بوسید و گفت:

چه روز خوبی مادر... روز پاک، روز آفتابی، از آن روزهای خوب خدا که کمتر می توان یافت... مگه نه مادر؟ مگه نه؟

مادر آرام زمزمه کرد:

- همه روزهای خدا مثل هم هستند پسر... این ما آدم ها هستیم که هر روز عوض می شویم...

امیر شادمانه دست زد:

- براوو مادر! براوو! درست مثل یک فیلسوف سخن گفתי.. راستی مادر تو که می توانی باین قشنگی حرف بزنی، چرا کمتر حرف میزنی؟!

مستانه به آنها رسید. شاد و خندان. با صدای بلند گفت:

- راست میگه مامان، امیر راست میگه!

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

مهری خانوم هنوز هم بر جای ایستاده بود، میان پسر و دخترش و در دریای تفکر که چه اتفاقی توی محنت آباد افتاده بود. انگار خون تازه ای در رگهای این خانه فراموش شده جاری شده بود.

صدای مینا از روی پلکان جلوی ساختمان کلاه فرنگی بگوششان رسید:

- کی حاضره برف بازی کنیم؟

امیر فریاد زد:

- من!

مستانه فریاد زد:

- من!

مهری خانوم با چشم های از حدقه در آمده زیر لب نجوا کرد:

- خدایا این جوانها دیوانه شده اند. مگه عروس صبح روز عروسی برف بازی می کنه ...

اما قبل از آنکه بتواند نظرش را بیان کند، مینا را دید که از پله ها پائین آمد و مشغول گلوله کردن برف شد!

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بعد فتح الله خان از اطاق بیرون آمد. با موهای ژولیده و چشم های پف کرده... فتح الله خان به اطراف نگاه کرد و مستانه و مینا و امیر را دید که شاد و خندان روی برف ها سر در پی هم گذاشته اند. نگاه او روی ساق های سپید و پر مستانه به اینسوی و آنسوی کشیده می شد. صدای خنده اش را تا آن طرف حیاط جایی که مهری خانوم ایستاده بود طنین انداخت

- بچه ها منم میام! منم میام!

مهری خانوم زیر لب چیزی گفت که مفهوم نبود. بعد دید که مستانه با شنیدن صدای فتح الله خان دست از بازی کشید و ایستاد. فتح الله خان با آن پیژامه مسخره ای که به پا داشت و با آن رو پتو کلفت رنگ و رو رفته ای که روی دوش انداخته بود چنان خود را تکان می داد و به این سو و آن سو می دوید که انگار یک هنرپیشه کمیک، در یک تئاتر کمدی مشغول ایفای نقش است.

همین که به مستانه رسید، بی توجه به دیگران بازویش را گرفت و بطرف خود کشید و گفت:

- ما دوتا باهم، شما دوتا هم با هم !

در این موقع صدای رفعت خانم شنیده شد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- بیا این طرف مرتیکه مسخره ... خودتو قاطی بچه ها نکن ... این
پدرسوخته بازی ها رو کی میخوای بذاری کنار؟!

مستانه فوراً خود را کنار کشید و به طرفی که مادرش مهری خانوم ایستاده
بود حرکت کرد . خان عمو هم که از اتاق خارج شده بود نگاه تند و تیزش
را به امیر انداخت و با صدای دورگه خود غرید:

- پسر دیگه باید مواظب رفتارهای خودت توی این خونه باشی، توی این
خونه یک خانوم جوان هست ، یک عروس....

امیر از گوشه چشم نگاهی به مینا انداخت. لبخندی محو، اما پر معنی بین
آنها رد و بدل شد که این لبخند هم از چشم مهری خانوم ، هم رفعت خانم
این دو زن دنیا دیده و با تجربه پنهان نماند . امیر سرش را پایین انداخت و
به طرف اتاقش براه افتاد که از پشت سر صدای ژاله را شنید.

سلام امیر خان...

امیر ایستاد..

سلام ژاله خانوم...

ژاله با لحن معنی داری که قلب امیر و مینا را لرزاند پرسید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

دیشب به شما خوش گذشت امیر خان؟!

این حرف ساده را با چنان ابهام و اسراری بر زبان راند که رفعت خانوم، امیر و مینا هرسه بر جای خود خشک شدند!...

حالا خان عمو بالای پله های جلوی ساختمان کلاه فرنگی ایستاده بود مهری خانوم و مستانه در کنار هم ، جلو در اتاق عباس میرزا، فتح الله خان و مینا ، زیر پله ها نزدیک حوض آب و رفعت خانوم نیز در چند قدمی آنها... امیر که رنگ به چهره نداشت و کمی گیج و شتابزده و ناراحت به نظر می رسید آرام گفت:

- به لطف شما... شب عروسی خان عمو به همه خوش گذشت...

ژاله خانوم خندید...

- اما خیال می کنم شب عروسی خان عمو بیشتر از همه به شما خوش گذشته باشد... امیر که منظور ژاله خانوم را از این گوشه و کنایه ها نمی فهمید، به طرف اتاقش به راه افتاد . اما ژاله با صدای بلند سوال کرد:

شما امروز دانشکده دارید؟

امیر سر تکان داد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

نه! امروز دانشکده نمی رم . می خوام خونه بمونم و درس بخونم... چطور مگه؟

ژاله با حالتی پر از طنازی پاسخ داد:

- اگه اجازه بدین چند دقیقه ای مزاحم شما باشم...!

حسادت، چون خاری بر قلب مینا فرو رفت. اما جزاینکه صورتش بی اراده او گلگون شد، عکس العملی نتوانست نشان دهد... امیر متفکر و متعجب ترسیده و ناراحت و مشوش به اتاق خود رفت . در کلام ژاله زهری بود که جان او را مسموم کرده بود. رفعت خانوم در دل زمزمه کرد : نگفتم خبرهائی هست که من از آن بی اطلاع هستم...؟!

ژاله هم به اتاق خود بازگشت و رفعت خانوم بلافاصله خود را باو رساند:

به بینم خواهر با این پسره امیر چکار داری؟

ژاله لبخند زد:

- هیچی... اگه بشه می خوام پیشش درس بخونم، یه معلم مفت و مجانی دیگه... رفعت خانم در سکوت به خواهرش نگاه کرد و اندیشید «موضوع از چه قراره؟ همه می خوان پیش امیر درس بخونن.. یعنی این پسره...»

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

نتوانست به فکرش ادامه دهد. افکارش درهم ریخته و مغشوش بود. خنده ای که در چشم های ژاله نقش بسته بود ، برقی که در اعماق چشم های او می درخشید ، خبر از واقعه ای می داد . واقعه ای که او با همه زرنگیش از آن بی اطلاع مانده بود . دوباره پرسید:

ببینم ژاله جون منظورت چی بود از اینکه از این پسر پرسیدی دیشب

بهش خوش گذشت یا نه؟

ژاله خندید :

هیچی ! منظوری نداشتم ... همینطوری پرسیدم ... محض تعارف !!

رفت خانوم ناراحت و رنجیده گفت:

- ولی لحن تو حالت تعارف نداشت، چه جوری بگم ، یه چیزی داشت . مثل

این بود که داشتی پسر را از چیزی می ترسوندی ! اینطور نیست؟

ژاله باز هم خندید:

-نه بابا ! توهم چه فکرهایی می کنی خواهر! اونو ترسوندم چیه؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

رفت خانوم به خوبی متوجه شد که این بار به سادگی نخواهد توانست از زبان خواهرش چیزی بشنود . ناامید با نوعی خشم و نفرت از اتاق او بیرون رفت...

خان عمو که همراه مینا سر سفره صبحانه نشسته بود با حالت زننده ای گفت:

- خوشگلم... خوشگلم... خیال نکن هر شب خوابم می بره ها...؟ نه! هر

شب تا صبح بیدار میمونم... متوجهی که خوشگله!

مینا با زرنگی یک زن پخته، با طنازی و دلبری خنده ای و گفت:

- مگه دیشب شما خوابیدین؟! دیشب که نداشتین من یک لحظه بخوابم!

خان عمو متعجب به مینا نگاه کرد و گفت:

-من؟!!

مینا خندید:

- اوا خدا مرگم بده... پس معلوم میشه دیشب خیلی مست بودین و هیچی

یادتون نمونده!

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

دست خان عمو که با لقمه نان و پنیر به طرف دهانش رفته بود در فضا بی حرکت ماند خان عمو ابرو در هم کشید و مثل کسی که با خودش حرف می‌زند گفت:

بیدار بودم؟ مست بودم؟ هیچی یادم نمونده؟

لقمه اش را زمین گذاشت و با صدای درشتی که مینا را لرزاند، پرسید:

منظورت اینکه دیشب یعنی... ما... یعنیعروسی کردیم؟

مینا که اندکی سرخ شده و بی اندازه دستپاچه و ناراحت شده بود سعی کرد لبخند بزند:

خُب معلومه... مگه واقعا یادتون نمیاد...؟!

خان عمو غرید:

به بین دختر جان، مراسم عروسی را که یادم میاد... منظورم اینه که دیشب من توی حجله خوابم برد مگه اینطور نیست؟

مینا که ترسیده بود نتواند بر خود مسلط شود، جواب داد :

- نه خیر اینطور نیست برای همین هم خدمتتون عرض میکنم خیلی مست بودین و چیزی یادتون نمیاد.

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

خان عمو پریشان و ناراحت گفت:

ولی آخه...

مینا حرفش را قطع کرد...

- میخوانی براتون تعریف کنم که شما چی گفتین و چیکار کردین؟

حالا رگ های پیشانی خان عمو متورم شده بود چشم هایش سرخ شده بود

چیزی در گلویش گره می خورد نفسش تنگی می کرد با زحمت زیاد گفت:

- ولی ما رسم و رسومی داریم . از قدیم یه چیزهائی به یادگار مونده که

بهش معتقدیم... مثلاً... مثلاً... به بین دختر جون بهتره که با مادرت صحبت

کنم... تو که از این حرفها سر در نمیاری...

خان عمو از جا برخاست . مینا با عجله جلوییش را گرفت...

اوا آقا خدا مرگم بده... زن و شوهر در مورد این حرف های خصوصی که با

یکی دیگه حرف نمی زنن... منظورتون هرچی هست بگین تا خودم جواب

شمارو بدم...

خان عمو که می لرزید و خشمگین و مشکوک و مظنون بود گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

منظورم مدرکه... همون رسم قدیمی... همون که داماد میداد به مادر و پدر عروس... مدرک نجابت و دست نخوردگی... واضح تر بگم!؟

مینا با صدای بلند خندید! خنده ای سرشار از لوندی و طنازی. موهای بلندش را با یک حرکت دلپذیر از توی پیشانی عقب زد و روی شانه ها ریخت و مثل یک معشوقه کهنه کار، مثل یک زن دلفریب، دست هایش را دور گردن خان عمو حلقه کرد. قدش کوتاه تر از قد بلند خان عمو بود و ناگزیر برای اینکه دستهایش را دور گردن او حلقه کند. سر پنجه پا ایستاد و سرش را به عقب برد و صورت قشنگش را با آن گونه هائی که دو گوی زیبا و هوس انگیز داشت به عقب برد لب های بوسه خواهش را غنچه کرد و گفت:

- فقط همین!؟ برای همین با من اوقات تلخی می کنین؟

خان عمو که از رایحه دل انگیز تن این دختر جوان اختیار از دست داده بود با چشم هائی که اینک شعله های شهوت در آن زبانه می کشید به چاک گریبان مینا نگریست و برجستگی دلفریب سینه های سپید او که از این چاک پیراهن چنان سر می کشید که شاخه بید هوس انگیزی از پی دیوار همسایه، صورتش را جلو برد و گونه های صاف تراشیده و ادوکلن زده اش

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

را روی گونه های شکفته مینا گذاشت و با هیجان زمزمه کرد:

جیگرم ! قشنگم ! خوشگلم ! قربونت بشم الهی . آخه من هیچی یادم
نمیاد ...هیچی...

مینا که لحظه به لحظه افسون و جادوی خود را بیشتر به کار می گرفت با
همان لوندی و طنازی گفت:

واقعا یادتون نمیاد که چطوری دست به پیراهن من بردین و اونو پاره

کردین؟ راست راستی یادتون نمیاد که هرچی می گفتم آقا یه دقیقه صبر
کنین ، شما مثل شیر گرسنه ای که آهوی کوچکی را صید کرده باشد
مهلت نفس کشیدن به من نمیدادین؟ یعنی فراموش کرده اید که مرتبا می
گفتید : خوشگلم پنج تا اشرفی پیش من داری... فردا صبح پنج تا اشرفی
بهت میدم؟ اصلا نکنه خودتون رو به فراموشی زدین که پنج تا اشرفی رو
ندین ! بله؟!!

و بعد دستهایش را از دور گردن خان عمو باز کرد و مثل دختر بچه
لجبازی پا بزمین کوبید و لب ورچید:

- یاالله قول دادین پنج تا اشرفی بمن بدین... زود باشین بدین...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

خان عمو دیوانه و شوریده و اسیر شهوت، به طرف او رفت و خواست او را در آغوش بکشد:

- معلومه که میدم جیگر جون... معلومه که میدم الهی قربون اون قدت بگردم! اما مینا فرار کرد چون یک ماهی لغزنده از آغوش او بیرون لغزید و دور بساط سفره شروع به چرخیدن و دویدن کرد خان عمو نیز سر در پی او گذاشته بود و همانطور که قربان صدقه اش میرفت. می کوشید که او را بگیرد در این موقع صدای در اتاق شنیده شد و خان عمو در حالیکه نفس نفس میزد با اوقات تلخی پرسید:

- کیه؟!

رفعت خانوم جواب داد:

- آقا من هستم آمده ام سفره صبحانه را جمع کنم ، اجازه میدین؟

و بی آنکه منتظر اجازه بماند وارد اتاق شد خان عمو خشمگین از این مزاحمت بی موقع ، روی مبل نشست و مینا با خوشحالی مشغول کمک به مادرش شد . رفعت خانوم وقتی سفره صبحانه را جمع کرد به مینا گفت:

دختر جون زودتر ببین آقا برنج و روغن و کجا میزارن و پاشو بیا آشپزخانه

تا نهار آقا را درست کنیم... بعد رویش را به خان عمو کرد و پرسید:

- برای نهار چی میل میفرمائین؟

خان عمو با همان اوقات تلخی جواب داد:

- هرچی خودتان صلاح میدونین درست کنین...

رفعت خانوم بی اعتنا به خلق تنگ آقا و با پرونی و وقاحت گفت:

- وسایل حمامتون کجاست آقا تا اونها رو آماده کنم...

خان عمو تکان خورد ابرو در هم کشید و تکرار کنان پرسید:

- حمام؟ حمام؟

بعد مثل اینکه یادش آمده باشد نگاهی به مینا انداخت و گفت:

بله... حمام... خودم وسایلم را جور میکنم... مینا برای اینکه فرصت فکر

کردن داشته باشد، قبل از اینکه مادرش از اتاق خارج شود بیرون رفت.

رفعت خانوم نیز پشت سر او از اتاق بیرون آمد و با عجله پرسید:

- مینا جان چشه؟ مثل اینکه اوقاتش تلخ بود... مینا شانه بالا انداخت:

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

- نمیدونم... خوب دیگه پیره! شاید خسته اس... رفعت خانوم با بی شرمی سوال کرد:

- نکنه مال دیشب باشه... دیشب چی شد؟ مینا با رنگ و روی برافروخته جواب داد:

- اوا مامان، چه حرفها میزنین... می خواستین چی بشه دیگه..؟!!

رفعت خانم متوجه شد که مینا نمی خواهد حرف بزند، متوجه شد که در درون این دختر رازی هست که از او پنهان میکند، باوجود این بازهم تلاش کرد:

- از کی میخواهی پیش این پسره امیر درس بخونی؟

مینا ایستاد سرش را پائین انداخت و گفت:

- نمیدونم از هر وقت بشه... چطور مگه؟

رفعت خانوم با حالت تحریک کننده ای گفت:

- نمیدونم توی این خونه چه خبره... مثل اینکه این پسره مهره مار داره...

امروز خاله ژاله ات هم میگفت می خوام پیش امیر درس بخونم ... مینا با

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

حرص دندانهایش را بهم فشرد و با نوعی اهانت مستقیم گفت:

- واه واه چه اداها! حالا خاله ژاله هم درس خوندنش گرفته ... دو نفری وارد آشپزخانه شدند. رفعت خانم با لحن معنی داری گفت:

- در هر حال دختر جون باید خیلی مواظب رفتارت باشی، در دروازه رو میشه بست، اما در دهن مردم را نمیشه بست.. همین امروز صبح برف بازی کردنت با این پسره هیچ خوش آیند نبود. میدونی، آدم پیرکه میشه هزار و یک عیب و علت پیدا میکنه... یکی هم سوءظن... مرد پیری که زن جوون داره، مرتب فکر میکنه که همه دنیا چشم به زن او دارن... خصوصا که اگر این زن جوون مثل تو آب و رنگی هم داشته باشد...

مینا حرف مادرش را قطع کرد:

- گناه من چیه؟ شما بزور از من خواستین زن این پیرمرد بشم... منکه نمی تونم صبح تا شب توی اتاق زیر چونه اون بنشینم و به حرفهای او گوش کنم...

صدای فتح الله خان که از بالای پله های آشپزخانه شنیده شد صحبت آنها را قطع کرد:

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

- رفعت...رفعت... مردم از گشنگی نمی خوامی یک لقمه نون بدی زهرمار
کنم و برم دنبال کارم؟!

رفعت خانوم زیر لب غرید:

- کوفت بخوری! کارد به اون شکمت بخوره...

آنوقت سفره تا نشده ای را که از اتاق خان عمو جمع کرده بود بدست مینا
داد و گفت:

- برو سفره رو برای پدرت بنداز که آبروریزی بالا میاره... بعد هم بساط

خودتو جمع کن و برو حموم...عروس باید توی یک ماه اول عروسی مثل
دسته گل باشه... باید تنش همیشه بوی صابون عطری بده...

یکساعت بعد محنت آباد خلوت شده بود و خان عمو و عرویش مینا هر دو
به حمام رفته بودند . رفعت خانوم برای خرید احتیاجات روزانه و برای
آشنایی بیشتر با محله جدید به خیابان رفته بود . عباس میرزا توی اتاقش
پای منقل افتاده بود و از دنیا بی خبر بود . فتح الله خان بعد از خوردن
صبحانه لباس پوشیده و بیرون رفته بود . مستانه که از دیشب از بعد از
ماجرائی که بین او و فتح الله خان گذشته بود بکلی عوض شده بود و در

پرویز قاضی سعید

تیپه های بلند اندوه

شوریدگی بزرگی غرق بود ، پانزده تومن را که مدتها قبل در زیر فرش اتاقش جمع کرده بود برداشت و رفت سر زرگنده تا یک شیشه عطر برای خودش خریداری کند. مهری خانوم زن رنج کشیده و تسلیم که گوئی انتظاری جز فرا رسیدن مرگ نداشت در آشپزخانه مشغول کار بود. امیر در اتاق خود روی تخت خواب نشسته بود . تا کمر زیر پتو بود . پشت به دیوار تکیه داده کتابی روی زانو داشت اما نه چشمهایش سطری را تشخیص می داد و نه مغزش کلامی را ... چشمهایش به کتاب بود ، اما یک کلمه را مشتی خط سیاه ریز میدید و فکرش در اعماق گردبادی سهمگین دردشت و کوه و صحرای شگفتی که در اعماق مغزش پدیدار گشته بود سرگردان بود...

امیر احساسی عجیب داشت احساسی که نمی توانست آنرا بازشناسی کند هزاران صورت هول انگیز با چهره هایی مهیب خود را به رخ او می کشیدند. فکر می کرد اسیر رویدادی غیرقابل حل، غیرقابل تشخیص شده است . یک نیرویی مافوق قدرت طبیعی او را همراه خود می کشید . به یاد می آورد که در دشت گسترده شمال آن دختر زیبا را سوار بر آن اسب بالدار دیده، «عشرت خله» را به یاد می آورد که همواره با او در باره پرنده ای با بالهای هزار رنگ صحبت کرده بود ، پرنده ای که هر وقت در فضا ظاهر می شد، عطر سکرآور و گیج کننده در فضا می پراکند و عشرت خله را مبهوت و

مدهوش میساخت. در آن خانه فقط او بود که حرف عشرت را باور میکرد و بین پرنده مرموز هزار رنگ و آن دختر زیبای سوار بر اسب برهنه ، رابطه ای اسرارآمیزی می یافت. آیا مینا همان پرنده مرموز نبود که عشرت در دنیای تنهایی و پر از ابهام خویش ظهورش را پیش بینی کرده بود؟ آیا مینا همان دختر سوار بر اسب در دشتهای سبز شمال نبود که به نحوی غیرقابل توجیه امیر او را از پیش شناخته بود و اینک او را در خانه خویش می دید؟ می کوشید آنچه را که دیشب به طرزی شگفت بین او و مینا روی داده بود پیش خود تجسم و بین این همه چیز های عجیب رابطه ای منطقی بیابد. نگاهش به اطراف اتاق کشیده شد . آنجا روی میز رنگ و رو رفته ای که کنار تخت خواب به دیوار چسبیده بود چند کتاب مغشوش و درهم ولو بود. امیر میتوانست از همین جا عنوان های آن را بخواند، «بوف کور» صادق هدایت، مسخ کافکا، جنایت و مکافات داستایوسکی دو کلمه جنایت و مکافات اندیشه او را دیر زمانی بخود مشغول داشت. بطرزی غریب بین دو کلمه جنایت و مکافات و بین خود و مینا، بین آن پرنده هزار رنگ مرموز و عشرت، بین آن دختر سوار بر اسب برهنه و ماجرای دیشب رابطه ای می یافت رابطه ای که از تحلیل آن عاجز بود کوشید فکر خسته اش را از این کتاب برگیرد نگاهش را که از روی میز برمیگرفت کتاب سه قطره خون را

که پائین میز افتاده بود دید پتویش را کنار زد تا از جا برخیزد و این کتاب ها را که این همه ذهن او را بخود مشغول میداشت جمع کند . اما همینکه پتویش را پس زد روی ملحفه سفید چند قطره خون سرخ دید! تنش لرزید. انگار که جریانی جادوئی و طلسم کننده در تنش دوید طپش قلبش فزونی گرفت با عجله خم شد کتاب سه قطره خون هدایت را از روی زمین برداشت سایر کتاب ها را نیز جمع کرد بعد به فکر رفت که این چند قطره خون را چگونه از بستر خود بشوید و پاک کند نمی خواست مادرش این قطرات خون را ببیند گیج و منگ و بهت زده بود. حالتی غیر قابل توصیف داشت میل گریز در او بیدار شده بود گریز از آن خانه، گریز از زرگنده، گریز از شهر حتی گریز از مملکت... اما این میل گریز را خیلی زود تشخیص داد . این عطش برای از خود گریختن بود . گیرم که از آن خانه و از آن محله و از آن شهر می گریخت ، از خویشتن چگونه می توانست بگریزد؟

وقتی در اتاقش باز شد و سرما به داخل اتاق لشکر کشید، او هنوز کنار تختخواب ایستاده بود و به قطره های خون نگاه میکرد . سوز سرمایی که بر تنش خنجر کشید و بعد از آن صدای ژاله او را به خود آورد:

- تنها هستید امیرخان؟

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

امیر شتابزده پتو را روی تشک کشید و با رنگ و روی پریده بطرف در اتاق
چرخید :

- شما هستید ژاله خانم؟!

ژاله لبخند زد:

- بله... من هستم... نمی خواهید مرا ببینید.

امیر شتابزده جواب داد!

- اختیار دارید ژاله خانوم... اختیار دارید...

ژاله جلو آمد. امیر آشکارا میلرزید رنگش پریده بود . حالش بد بود. خیال
میکرد ژاله نیز آن قطرات خون را دیده است . ژاله پرسید:

- حالتون خوب نیست؟

امیر با همان دستپاچگی گفت:

-چرا! چرا! چطور مگه؟

- ژاله همانطور لبخند به لب، شانه بالا انداخت:

-هیچی... دیدم رنگتون پریده... مزاحم شما که نشدم...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر پاسخ داد:

-مزاحم؟! آه... نه... چرا مزاحم...

و هماندم اندیشید، این زن چه شباهت غریبی به خواهرزاده اش مینا دارد!

بعد برای اینکه او را زودتر دست به سر کند، گفت:

- خیلی هم خوشحال می شوم که شما را ببینم... اما میدونین... توی این خونه ... چه جوری بگم... رفتن یک خانوم جوان، توی اتاق یک پسر جور نمی آید... متوجه هستید که...

ژاله با صدای بلند خندید:

- می خوانین بگین حرف در میارن؟ اختیار دارین امیرخان شما که خیلی با شهامت تر از این حرفها هستین... کسانی که توی این اتاق می آیند صاحب دارن! اما منکه یک صاحب گردن کلفت ندارم . من آزادم، نه آقا بالا سر و نه کسی که برابم تکلیف تعیین کند! من هر کاری دلم بخواد میکنم...

امیر سرخ شد، دیوانه شد! این اشارات مستقیم، آن کلام تهدیدآمیز صبح... خدایا او چطوری فهمیده بود؟ او چگونه مطلع شده بود؟ سعی کرد لبخند بزند، نتوانست. کوشید کلامی بر زبان آورد، نتوانست . همانطور گیج و

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

مبهوت و خسته و ترسیده بر جای ماند. ژاله روی صندلی پشت میز کار امیر نشست.

آنوقت گفت:

- شما میدونید که من بیوه هستم؟

امیر سر تکان داد:

- نه! نه! نمیدونم....

ژاله زمزمه کرد:

- شما خیلی چیزها را نمی دونید مثلاً میدونید که شما دارین قربانی یک توطئه میشین؟

امیر متعجب تکرار کرد:

- توطئه؟! منظورتون چیه؟

ژاله در کمال خونسردی جواب داد:

- منظورم قضیه دیشبه!

امیر احساس کرد حالش آشوب می شود حالت تهوع شدید داشت گرمای

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

تند و سوزانی زیرپوستش می دوید . دانه های درشت عرق بر پیشانی اش می جوشید و در همان حال مانند این بود که روی پشتش یک تکه یخ نیز می کشند یکی دوبار دهانش را باز و بسته کرد ولی صدایی از میان لب های کبود شده اش بیرون نیامد ...

در تمام این مدت ژاله چون یک بازپرس دقیق که هر حرکت متهمی را تحت نظر دارد به امیر خیره شده بود و کوچکترین عکس العمل های او را می پائید. امیر به سختی بر خود مسلط شد و با صدائی ضعیف و لرزان زمزمه کرد:

- من... من اصلاً منظورتان را نمی فهمم، نمی دانم قصد و نیت شما از اینکه برای من توطئه کرده اند چیه ؟

ژاله لبخند زد:

- وقتی متوجه موضوع بشوید بیشتر تعجب می کنید. با وجود این من میل دارم شما همه چیز را بدانید من خواهر رفعت هستم. خاله مینا..

امیر حرفش را قطع کرد:

- بله... خُب اینرا که میدانم...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

ژاله خیلی جدی گفت:

- ولی این را نمیدانید که چشم دیدن هیچکدام آنها را ندارم!

امیر بی آنکه جوابی بدهد، در سکوت کامل به ژاله گوش میداد:

- آنها مرا رنج داده اند. آنها زندگی را بر من حرام کرده اند میدانید چرا؟
منتظر جواب امیر نماند و ادامه داد:

- برای اینکه سرپرستی جز خواهرم رفعت نداشتم. برای اینکه من زیبا هستم و رفعت زشت برای اینکه رفعت از همان بچگی که همه میگفتند این دو خواهر چقدر با هم اختلاف دارند نسبت به من عقده پیدا کرد. برای اینکه پس از مرگ پدرم مرا ناچار ساخت همسر مردی بشوم که جای پدر بزرگ من بود. درست همان کاری که سرانجام با دختر خودش مینا کرد میدونین امیر خان ، رفعت خیال میکرد تا من شوهر نکرده ام و در خانه او هستم شوهرش به من چشم دارد . برای دخترش خواستگار پیدا نمیشود و همه زیبایی مرا چون سرکوفتی به مغز او خواهند کوبید . این بود که زندگیم را تباه کرد. خواست از من چون یک طعمه استفاده کند طعمه ای برای شکار یک شیر پیر، وقتی که به خانه شوهر رفتم از من میخواست که به هر کلک و نیرنگ و فریبی شده از پیرمرد پول بگیرم و تحویل او دهم اما

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

من مقاومت میکردم . یعنی راستش را بخواهید راهش را بلد نبودم . از این حقه بازی ها بدم میآمد . این کارها را یک جور پستی و رزالت می دانستم . از آن گذشته یک موضوع دیگر هم بود که رفعت خانوم خواهر عزیز بنده از آن خبر نداشت و فقط هنگامی مطلع شد که شوهر پیر من سرش را زمین گذاشت و عمرش را داد به شما . آن موضوع هم این بود که رفعت خانوم بوی عوضی به مشامش خورده بود . به سراغ کباب رفته بود در حالیکه خرداغ میکردند . پیرمردی که او تصور میکرد روی یک گنج خوابیده و صندوق های پراز اشرفی و طلا و الماس و برلیان دارد جز یک خانه کوچک که اجاره داده و از محل کرایه آن گذران میکرد هیچ چیز دیگر در بساط نداشت. آه نداشت تا با ناله سودا کند. بنابراین من چگونه می توانستم از او چیزی را دزدی کنم که وجود خارجی نداشت؟

وقتی پیرمرد مرد، همان خانه کوچک به من رسید و رفعت خانوم به عشق تصاحب همان خانه کوچک بود که دوباره مرا پذیرفت . دوباره من «خواهر عزیزش» شدم . منم که دست او را خوانده ام اصلاً به روی خود نمیآورم . خوب میدانم چه زن کریه و بدقلب و خبیثی است . خانه را اجاره دادم و عین همان پیرمرد از کرایه اش گذران میکنم . در اوج جوانی پیر شده ام

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

فرسوده شده ام . مانند همان پیرمرد شده ام . آیا این مسخره نیست ؟ این غیر عادلانه نیست؟

امیر که همچنان ساکت و خاموش رنگ پریده و نگران و مضطرب به حرف های ژاله گوش میداد با صمیمیت و سادگی سؤال کرد:

- خوب چرا این وضع را تحمل می کنید؟ چرا از آنها جدا نمیشوید؟

ژاله با غیظ و نفرت خندید و گفت:

جدا بشوم که کجا بروم؟ چکار بکنم؟ یک زن بیوه تنها، بی سرپرست، توی این شهر که دیر زمانی است اخلاق و جوانمردی و محبت را فراموش کرده است چه می توانم بکنم ؟ وقتی در کنار این عفریته، این خواهر که از هر بیگانه ای بیگانه تر است، از خواهری و همخونی بویی نبرده است بمانم، حداقل شب سر بی ترس و بی تشویش بر زمین می گذارم. در حالیکه اگر آنها را ترک کنم همین خواب راحت نیز بر من حرام خواهد شد وانگهی من با کرایه یک خانه مخروبه کوچک چگونه میتوانم بروم و جایی را اجاره کنم و مخارجم را نیز بدهم؟

امیر که نمی توانست افکارش را تمرکز کند و همچنان مشوش و پریشان بود با دلسوزی و همدلی سؤال کرد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- خوب شما که جوانید شما که زیبائید چرا شوهر نمی کنید؟

ژاله آهی کشید و جواب داد:

- میگوئید بروم سر خیابان و فریاد بزنم آهای مردم محض رضای خدا بیائید و یک شوهر برای من پیدا کنید؟ یا می گوئید بروم و سرگذر بایستم و اولین مردی که رد شد روی پاهایش بیافتم و التماس کنم ترا بخدا بیا با من ازدواج کن و مرا به خانه ات ببر؟ جز اینست که باید منتظر بمانم و چشم به در بدوزم ؟ آنهم توی این دوره و زمونه ایکه زندگی روزبروز سخت تر میشه، روز بروز گرون تر میشه، کی میاد با یک زن بیوه بی پول ازدواج کنه؟ گذشت اون روزگاری که مردم زن را برای وجود خودش میگرفتند . حالا دیگه اونقدر دختر توی خیابون ریخته که کسی سراغ زن بیوه نمیاد . تازه همون هائی هم که سراغ دخترها میرن هر دختری را قبول ندارن، حالا دیگر ازدواج ها روی حساب و کتاب شده، دختری را بزنی میگیرن که پدرش جاه و مقامی داشته باشه، دستش به جائی بند باشه، یا اگر وزیر و وکیل و اشراف زاده نیست حداقل یک حاجی بازاری باشد با چندین میلیون ثروت که بتونن از اون استفاده کنن... حالا دیگه دختری خونه شوهر میره که جهیزیه اش بیشتر باشد نه آب و رنگش بهتر...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر سرش را پائین انداخت و با صداقت تمام حرف های ژاله را تأیید کرد:

- شما راست می‌گین... حق با شماست...

اما ژاله بجای اینکه از این هم دردی خوشحال شود، با نوعی تحکم گفت:

- این حرف ها را برای این نزدَم که شما حق رو به من بدین و حرفهای منو تأیید کنین...

امیر متعجب او را نگاه کرد و ژاله ادامه داد:

- حالا دیگه خیلی وقته که من میدونم حق با منه و چون میدونم، می‌خوام برای چیزهائی که حقمه مبارزه کنم! می‌خوام پاکی و سادگی و دست روی دست گذاشتن را کنار بذارم. می‌خوام برای بدست آوردن چیزهائی که حق خودم میدونم دست بکارهائی بزنم که خیلی از مردم برای چیزهائی که حقشون نیست دست به اون کارها میزنن...! اما شما نپرسیدید که چرا اومدم و وقت شما را گرفتم و این حرفها رو واستون میزنم؟

امیر همان‌طور گیج و منگ و ناراحت گفت:

- واقعا نمیدونم!

ژاله با قاطعیت، با تحکم، با شوری هیجان زده جواب داد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

برای اینکه شما رو حق خودم میدونم . امیر با چشمهای از حدقه درآمده و صدایی که از شگفتی تغییر کرده بود، حرف ژاله را تکرار کرد:

- منو حق خودتون میدونین! یعنی چی! من از این حرف سردر نمیآورم...
ژاله مصمم و محکم پاسخ داد:

- چرا سردر نمیارین؟ شما که بچه نیستین امیر خان، شما یک دانشجو هستین . آنهم دانشجوی رشته فلسفه آنهم دانشجوئی که فهمیده ام خیلی زیاد میدونه... ساده تر از این حرف هیچ حرفی شنیده اید؟

امیر زمزمه کرد:

راستش من گیج شده ام... من حالم خوب نیست. من خیال میکنم مریض هستم...

ژاله لبخند زد:

- نه خیر اثر بی خوابی دیشب است ! اگر دیشب خوب و راحت خوابیده بودین ، اگر گرفتار یک عشق ممنوع نشده بودین، اینک اعتراف ساده ، صادقانه و صمیمی یک زن، در نظر شما مانند یک موضوع غامض و پیچیده فلسفی جلوه نمیکرد.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر شتابزده پرسید:

- چه اعترافی؟ چه اعترافی؟

و همه حواسش پیش ماجرای دیشب بود. همه حواسش پیش طعنه های روشن و کنایه های مستقیم ژاله بود. به تنها چیزی که فکر نمیکرد روی دیگر حرفهای ژاله بود. همان اعتراف ساده و رک و پوست کنده ای که ژاله از آن حرف میزد.

ژاله روی صندلی جابه جا شد و سرش را جلو برد در حالیکه انبوه سیاه موهایش از روی شانه اش سرازیر بود گفت:

- راستی متوجه نیستید من از چه سخن میگویم؟

امیر در سکوت باو نگریست.

ژاله ادامه داد: آمده ام به شما بگویم دوستان دارم. آمده ام اعتراف کنم از همان لحظات اول که شما را دیدم درست مانند داستان های قدیمی یک دل نه صد دل عاشقتان شده ام و چون در تمامی عمر طعم محبت را نچشیده ام مصمم هستم که این بار بخاطر کسی که دوستش دارم یعنی بخاطر شما مبارزه کنم. در این مبارزه هم از هیچ چیز و هیچ کس هراسی

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

ندارم حتی از قربانی کردن خواهرم، حتی از قربانی کردن فرزند خواهرم، حتی از قربانی کردن خودم و شما هم پرهیز نخواهم کرد . راستش را می گویم ، اگر قرار باشد شما برای من نباشید آنقدر خودخواهی و غرور دارم که می گویم پس برای هیچکس نباشید!

امیر از حرف ژاله چنان تکان خورد که نتوانست روی پا بایستد و او که تا آن لحظه نزدیک در اتاق ایستاده بود تا چنانچه کسی وارد شود جای هیچگونه شک و سوءظن و شبهه ای باقی نماند ، با پاهای لرزان به طرف تخت خواب رفت و لب تخت خواب نشست . ژاله با همه وجود سخن گفته بود . گوئی از جانش از تمامی ذرات وجودش برای گفتن آن حرف ها و آن اعتراف یاری گرفته بود . کلامش چون راستین بود ، چون از دل برآمده بود چون بی هیچ تردیدی بر زبان جاری شده بود تا اعماق قلب امیر اثر گذاشته بود . امیر به روشنی دریافته بود که ژاله راست میگوید و به آنچه که گفته است عمل خواهد کرد . با وجود این آنچه که طی دو روز برای او روی داده بود ، آنچه که شب پیش اتفاق افتاده بود و آنچه که اینک لحظاتی بود رویاروی خود میدید ، چنان عظیم ، چنان دور از تصور و غیر قابل پیش بینی جلوه می کرد که امیر خیال می کرد دچار کابوس شده است نمی توانست بپذیرد همه این حرفها را در بیداری شنیده است . حرف ژاله او را

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بخود آورد:

خوب چه میگوئید؟ چه تصمیمی می گیرید؟

امیر با لکنت زبان جواب داد:

والاه... نمی... نمی دونم چی بگم... برای من مثل یک کابوس است... مثل اینکه الان تنها نشسته ام و آنچه که بر من میگذرد در دنیای رویا و تخیل اتفاق میافتد نه در عالم واقعیت... اجازه بدهید کمی... کمی فکر کنم...

ژاله از جا برخاست، چادرش روی شانه اش بود. مثل یک شنل بلند گلدار اندام کشیده و بلندش، یاد زنهای مینیاتور را در ذهن بیدار میساخت، در عمق چشم های این زن، محبتی توفنده موج میزد. صورتش راز سحر را در یک سحرگاه ابری بیاد میآورد و حالتش رمز و راز طبیعی وحشی را... ژاله لحظاتی سرپا ایستاد و در سکوت به صورت رنگ پریده امیر نگاه کرد آنوقت کلامش را که اینبار بر خلاف چند لحظه پیش، نرمی مخمل، لطافت گل، گرمی و شعله، تداوم باران و محبت مادری را در خود نهان داشت. مثل یک طلسم مثل یک جادو در گوش جان امیر ریخت:

- با او خوشبخت نخواهید شد... او مدت زیادی شما را دوست نخواهد داشت. او نمی تواند دست شما را بگیرد و با خود به صبح روشن عشق

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

ببرد. با او در تاریکی خواهید ماند با او سردی نفرت بر روحان غلبه خواهد کرد... با او سپاه نکبت بر شما خواهد تاخت و سینه گرم شما، در دل خاک سرد خواهد پوسید... ژاله از اتاق بیرون رفت و امیر را تنها بر جای گذاشت. امیر بی اراده نجوا کرد:

- خدایا، مثل جادوگران سخن میگفت. مثل کسی سخن میگفت که از آینده خبر دارد... این زن ، این زن چادری تنها، چگونه میتواند اینگونه سخن بگوید، این جور غریب و عجیب حرف زدن را کجا آموخته است؟

بعد چون احساس کرد نیرویش به پایان رسیده است، خواست بخوابد. مانند کسی بود که فشار سهمگین و خرد کننده ای را بردوش خود تحمل کرده است.

روی تخت خواب دراز کشید چشم هایش را روی هم گذاشت. اما صدای ژاله مانند صدائی که از کوهستانی خاموش طنین انداخته است با صدای مبهم و اسرار آمیز ، گویی از اعماق قرون و اعصار شنیده می شود در گوشش میپیچید:

« او نمی تواند دست شما را بگیرد و با خود به صبح روشن عشق ببرد با او در تاریکی خواهید ماند با او سردی نفرت بر روحان غلبه خواهد کرد با او

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

سپاه نکبت بر شما خواهد تاخت و سینه گرم شما در دل خاک سرد خواهد
پوسید...»

امیر ناگهان از جا پرید «او» کی بود؟ منظور ژاله از «او» چه کسی بود؟ تازه
به یاد اشارات و کنایه های ژاله در مورد شب قبل افتاد! خدایا او چگونه از
ماجرا مطلع شده بود؟ در آن دل شب، در آن سردی و تاریکی، ژاله از کجا
فهمیده بود که مینا به اتاق امیر آمده است!

فکری شگفت از ذهنش گذشت. نکند که مینا خودش به ژاله اعتماد کرده
و همه چیز را برای او تعریف کرده است؟ دلش شور افتاد. اگر مینا چنین
اعترافی کرده باشد، زندگی هر دو آنها در خطر بود. می بایست راز این
موضوع را بفهمد ... بسرعت لباس پوشید و از اتاق بیرون آمد و به طرف
ساختمان کلاه فرنگی راه افتاد. پشت در که رسید ایستاد دو ضربه به در زد
اما جوابی نیامد خواست در را بگشاید ولی دید که در قفل است. از پله ها
پائین آمد و بطرف اتاق هائی که در اختیار رفعت خانوم و فتح الله خان قرار
گرفته بود رفت اما در آنجا هم کسی نبود. ناگزیر سراغ مادرش رفت ...
زن محزون، در آشپزخانه مشغول کار بود امیر بدون هیچ پرده پوشی با
عجله پرسید:

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

-مادر، مینا کجاست؟

مادر دست از کار کشید، این لحن صمیمانه در مورد مینا یکبار دیگر مهری خانوم را دچار شک و سوءظن کرده بود آرام گفت:

- پسر جان هیچ خوب نیست که تو خانم عمویت را مینای خشک و خالی صدا کنی. حواست باید این روزها خیلی جمع باشد...خیلی...

امیر بی توجه به تذکر مادر گفت:

- پرسیدم او کجاست؟

مهری خانم، با دقت به صورت پسرش نگاه کرد . در درون او آشوبی را میدید که چون گردبادی عظیم و ویرانگر بود . آهی کشید و جواب داد:

- رفته است حمام!

امیر معطل نشد. میدانست که در آن حوالی فقط یک حمام وجود دارد . از محنت آباد خارج شد و بطرف حمام رفت . در سالن انتظار حمام جانی که روبروی راهروی حمام عمومی و حمام نمره بود نشست.

ظاهرا روزنامه ای بدست گرفت، اما چشمش به راهروی دو طرف بود. انتظارش زیاد بطول نیانجامید. مینا را دید که چون خورشید تازه طلوع

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

کرده از در یک حمام نمره بیرون آمد . چادر به سرداشت و گردی صورت سفید و گونه های گل انداخته اش در میان حلقه سیاه چادر ، چشمها را بسوی خود میکشید. امیر بدون توجه به نگاههای خیره زنان و مردانی که سرحمام نشسته بودند و کم و پیش او و «خان عمو» را میشناختند از جا برخاست و بطرف مینا دوید مینا لبخند زنان پرسید:

- تو هم اومدی حمام؟

امیر بازوی مینا را گرفت و با او از حمام خارج شد، در همین موقع «حاج ابراهیم» صاحب حمام، اکبر پادو را صدا کرد:

- اکبر... اکبر....

اکبر که داشت برای یکی از مشتریها یک لیوان آب میبرد بطرف حاج ابراهیم دوید:

- بله حاج اقا...

حاج ابراهیم با ابروی درهم پرسید:

- این خانوم را شناختی؟ همین خانومی که الان رفت بیرون ...؟

اکبر جواب داد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- حاج آقا، اون گمونم زن تازه خان عمو میرزاست... همونکه صبح بروبچه ها میگفتن دیشب هم عروسی داشته و هم عزا....

حاج ابراهیم با همان اوقات تلخی گفت:

- اونم برادرزاده اش بود مگر نه؟

اکبر خندید:

- چرا دیگه حاجی آقا... هر کی خربزه میخوره باید پای لرزش هم بنشینه.

حاج ابراهیم با اوقات تلخ با حرصی که بطور پنهانی از آرزوهای فرو خفته اش سرچشمه میگرفت غرید:

- عجب دوره و زمونه ای شده، دختره یکشب نیست عروسی کرده، حالا با برادرزاده شوهرش چنان گرم گرفته که انگار ده ساله عاشق و معشوق هستن! اکبر پادوی حمام که به خوبی همه سایه روشن های تیره و مبهم روح «حاجی آقا» را می شناخت و میدانست که حاجی آقا سالها کوشیده بود که سرپیری و با داشتن پسر و دختر بزرگ و یازده تا نوه و نتیجه یک دختر جوان را بگیرد و نتوانسته بود، با قیافه جدی و حق به جانبی گفت:

- حاجی آقا، حالا رابطه اونها سرشونو بخوره . خودشون میدونن و خدای

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

خودشون، چرا کثافت کاریهاشون رو میارن سر حمام ما؟! اینجا محل زن و بچه مردمه... جای این جور کارها نیست!

این حرفها را به خاطر خوش آمد حاجی آقا با چنان صدای بلندی گفت که همه شنیدند. سرگرد حسین خان که همسایه «خان عمو میرزا» بود ، شمس خانوم، بیوه حاجی آقا مسچی که از اعیان و پولدارهای محله بود «بهرروز» پسر رئیس کلانتری که توی دبیرستان معروف به «دون ژوان» بود. «فاطمه» جاروکش آرایشگاه «ماه» که همه خانوم های محله برای آرایش به آنجا میرفتند. اعظم خانوم معتمدالدوله که باغ بزرگش تا روی تپه های زرگنده ادامه داشت و خانوم فخری امانی که همیشه با دو تا سگ قوی هیکل در تپه های زرگنده که انباشته از درخت های «عرعر» بود دنبال خرگوش میگشت، چون شنیده بود گوشت خرگوش برای معالجه رماتیسم کهنه و درد قدیمی پاهایش خوب است. این جمعیت که کوئی هر کدام به دنبال سوژه ای برای حرف زدن میگشتند، با گوش های تیز شده چون سگ های تازی و چشم های خیره شده به دهان حاجی آقا و اکبر پادو، هر کدام از اینکه برای گفتن و نقل کردن ، ماجرای تازه ای بدست آورده اند. سراپاگوش شدند . حاجی آقا که رگ های گردنش که نه از سر تعصب بلکه از فرط حسادت درونی متورم شده بود با صدائی بلندتر از صدای اکبر گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- پسر این هفته گذشت. اما از هفته دیگر، هیچکدام از اینهارو توی حمام من راه نمیدی، حمام من جای این حرفها نیست!

اکبر که از برافروختن آتش نزاع خوشحال میشد با رذالتی که در چشم هایش برق میزد پرسید:

- حاجی آقا جواب خان عمو را چی بدم؟!

حاجی آقا جواب داد:

- تو حرفی نزن. بذار خودم باهاش صحبت میکنم!

«مینا» و «امیر» بی اطلاع از ماجرائی که برخورد ساده آنها برپا کرده بود و شرّ وحشتناکی که درحمام داشت نطفه می بست، بقول خودشان برای اینکه از چشم مردم دور باشند، بجای اینکه از راه اصلی بروند، از کوچه باریکی که به لب رودخانه زرگنده منتهی میشد گذشتند و در حاشیه مرتفع رودخانه بطرف بالا، براه افتادند. در انتهای رودخانه، جایی که دیوار باغ راه عبور را می بست می توانستند باز با گذشتن از یک کوچه پرسایه به خیابان اصلی باز گردند و پس از پیمودن یک خیابان سربالائی به دامنه تپه ها برسند. جایی که خانه بزرگ خان عمو یا همان محنت آباد سالیان دراز از دستبرد زمانه بدور مانده بود. همینکه به حاشیه رودخانه رسیدند که زیر برف سفید

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

مانده بود و خلوت و سرد بود، مینا دستش را از زیر چادر بیرون آورد و دست امیر را گرفت و گفت:

- با من کار فوری داشتی؟

امیر دستش را از دست او بیرون کشید با عجله به پشت سر نگاه کرد و گفت:

- مینا مواظب باش، اینجا خیابان است... صدای خنده مینا، مثل صدای برخورد بلورهای یخ در فضا طنین انداخت:

- مهم نیست امیر، برای من هیچی مهم نیست. فقط تو مهم هستی. فقط با تو بودن مهم است. اگر بدونی خان عمو جانت امروز صبح از من چی میخواست؟

چیزی می خواست که من با میل و رغبت و به دلخواه خودم به تو هدیه کرده بودم. امیر سرخ شد. صدای گرم و نوازشگر مینا اصل موضوع را از یاد او برد. مانند این بود که فراموش کرده است برای گفتگو در اطراف چه موضوعی آنطور شتابزده به در حمام رفته است. مینا یکبار دیگر دست او را گرفت و امیر هیجان زده دست او را در نوازش های تند دست خود غرق ساخت. مینا آرام زمزمه کرد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

من نمی توانم این پیرمرد را تحمل کنم. حالا می فهمم که نمی توانم. اگر تو بخواهی من همین امروز از خانه او می گریزم...

امیر با ناامیدی گفت:

- ولی تو همسر او هستی!

مینا لبخندی زد:

- یکبار دیگر هم برای تو گفتم، هیچکس «بله» مرا نشنید. هیچکس امضای مرا پای دفتر محضردار ندید.

امیر ناامیدتر از هر لحظه مایوس و دلشکسته جواب داد:

- اما ما به کجا میتوانیم برویم؟ چه میتوانیم بکنیم؟ من دیناری پول ندارم، وضع تو نیز مثل من است. درس من هنوز تمام نشده است. جانی، کاری پیدا نمی شود وانگهی تو خان عمو را نمی شناسی؟ تو او را فقط یک پیرمرد هرزه یا یک پیرمرد زنده دل میدانی که می خواهد از باقیمانده عمرش حداکثر استفاده را بکند، اما من او را می شناسم. هر وقت به تفنگی که او به دیوار اتاق آویزان کرده است نگاه میکنم یادم میاید که او قادر است هنوز هم مثل گذشته گلوله ای را در سینه انسانی خالی کند و

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بعد دست و رویش را بشوید و پای بساط عرقش بنشیند . هر وقت به صورت سرخ شده او نگاه میکنم به یادم میآید که او میتواند هنوز هم مثل گذشته در حالیکه قهقهه میزند دستور دهد عروس رعیتی را از آغوش دامادش بیرون کشند تا او به بستر خود ببرد... تو او را بخوبی نمی شناسی اما من به روشنی میدانم که اگر ماهی شویم و در دریا فرو رویم او موج خواهد شد و بما خواهد رسید . اگر آهو شویم و به صحراهای دور رویم او توفان خواهد شد و بر ما خواهد وزید . ما نمی توانیم از دست او فرار کنیم . این موضوع برای من مثل همین آفتابی که اینک اینطور درخشان می تابد روشن است .

مینا دست امیر را فشرد و ملتمسانه گفت:

- پس بمن راهی نشان بده... من چگونه میتوانم در حالیکه ترا دوست دارم و ترا می خواهم شب را در بستر او به صبح برسانم، دیشب مست بود و خوابید، امشب چی؟

حالا دوباره به کوچه برگشته بودند و بی توجه به برفی که کوچه را انباشته بود، بطرف خیابان اصلی پیش میرفتند امیر زمزمه کرد:

- او هر شب مست میکند... اگر بخواهی میتوانی امشب نیز او را مست و مدهوش تا صبح بخوابانی...

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

مینا خندید:

- و باز به اتاق تو بیایم!

امیرناگهان به یاد آورد که برای گفتگو در اطراف چه مسئله ای به حمام رفته بود.

ایستاد. دست مینا را رها کرده و وحشت زده گفت:

- نه خواهش میکنم نه.. امشب به اتاق من نیا ...

مینا متعجب و رنجیده سؤال کرد:

- از من خوشتر نمییاید؟

امیر با عجله جواب داد:

- نه... موضوع اینطور نیست... یک خطر بزرگ مرا تهدید میکند... هم مرا و هم ترا... باید مواظب باشیم، باید احتیاط کنیم... راز ما را فهمیده اند...

مینا که یکدفعه در گرداب بزرگ وحشت غرق شده بود با تعجب سؤال کرد.

- راز ما را فهمیده اند؟ کدام راز؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر زمزمه کرد:

- راز دیشب را... آمدن تورا به اتاق من دیشب یک نفر دیده است...

مینا که داشت قلبش از حرکت باز میماند و یکباره همه بزرگی و عظمت
فاجعه را احساس کرده بود پرسید:

- چه کسی دیده است؟

امیر گفت:

- خاله ات ژاله...

- مینا ابرو درهم کشید:

- ژاله؟ ژاله؟ او دیده است؟ تو از کجا فهمیدی؟

امیر جواب داد:

- خودش گفت... امروز به سراغ من آمد... به اتاق من آمد... اصلاً برای همین
موضوع بود که به حمام آمدم... او به اتاق من آمد و گفت که همه چیز را
میدانند...

مینا با ناباوری پرسید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- اگر همه چیز را میداند پس برای چی بسراغ تو آمده بود؟

مینا کمی سکوت کرد و بعد با صدای بلندتری گفت:

- ببینم امیر نکند که اون خاله رند و زرنگ من به تو یکدستی زده باشد و

تو هم همه چیز را برایش اعتراف کرده باشی؟

امیر شتابزده جواب داد:

- نه! نه! من یک کلمه هم حرف نزدم.. اصلاً هیچی نگفتم، در تمام مدتی

که او حرف می زد فقط نگاهش کردم...

مینا که حالا از سرما یا از وحشت میلرزید گفت:

- آخر چی میگفت؟ همینطور بلند شد آمد اتاق تو و گفت من همه چیز را

میدانم و رفت؟ فقط همین؟

امیر پاسخ داد:

-نه! آمده بود تکلیف خودم را روشن کنم. مینا با چشم های از حدقه درآمده

پرسید:

- یعنی چی؟ کدام تکلیف را روشن کنی؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر جواب داد:

- چه جوری برایت بگم مینا جان ، یکجور تهدید میکرد . حق السکوت میخواست . حرفهائی که من اصلا از آن سردر نمیآوردم.

مینا یکدفعه بغض کرد! گریه راه گلویش را بست. اشک روی چشم هایش پرده کشید و با التماس گفت:

- حالا میفهمم که حرف های امروز صبح او چه معنی داشت ؟ اونجور با کنایه، اونجور با ناز و ادا میگفت «امیر خان بهت خوش گذشت؟» تو هم تا حالا هیچی برای من ...

امیر حرفش را قطع کرد و گفت:

- منکه همه چیز را گفتم. آمد توی اتاق من، روی صندلی نشست از تو حرف زد. از مادرت گفت، از شوهرش گفت، از خودش گفت و بعد هم رک و پوست کنده اطلاع داد که همه چیز را می داند . من هم شتابزده آمدم سراغ تو تا بفهمم آیا تو به او اطمینان کرده ای و ماجرای دیشب را گفته ای یا خودش بیدار بوده و کشیک می داده و آمدن ترا به اتاق من دیده است...

بغض مینا ترکید و در حالیکه اشک می ریخت، زمزمه کرد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- مهم نیست... هیچی مهم نیست... بگذار هر کاری دلش میخواد بکند...
من میدانستم که راز این عشق را تا ابد نمی توان پنهان داشت . بگذار هر
اتفاقی که می خواهد بیافتد...

امیر آرام و خجالت زده سؤال کرد:

- من باید در مقابل او چکار کنم؟

مینا که داشت اشک هایش را پاک میکرد، جواب داد:

- یعنی چی؟

امیر گفت:

- گفتم که مرا تهدید کرد.

مینا شانه بالا انداخت:

- خیال می کنی چکار می کند. میرود و ماجرا را برای مادرم تعریف میکند،
خب بکند . این خود مادرم بود که مرا تشویق میکرد زن عمویت شوم و در
عوض با هر کسی که دوست دارم ارتباط داشته باشم . بنابراین مهم
نیست...هرکاری می خواهد بکند...

امیر خیلی جدی و مصمم گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- ولی موضوع باین سادگی ها نیست، موضوع این نیست که برود به پدر و مادرت بگوید موضوع اینست که مرا می خواهد!

مینا با صدائی که به فریاد شبیه بود غرید:

- ترا می خواهد؟ یعنی چی ترا می خواهد؟

امیر گفت:

به من سه روز مهلت داده است که بین تو یا او یکی را انتخاب کنم به من گفت که تو قادر نیستی مرا خوشبخت کنی گفت که من با تو خواهم مرد اما اگر با او باشم خوشبخت میشوم گفت که تو صاحب داری در حالیکه او آزاد است گفت که عشق تو یک عشق ممنوع است در حالیکه عشق او یک عشق سعادت بخش است نه نکبت بار...

مینا پرسید:

تو چه جوابی دادی؟

امیر پاسخ داد: هیچی فقط نگاهش کردم.

مینا گفت:

- اگر مرا انتخاب بکنی او چه خواهد کرد؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر با قاطعیت گفت:

- همه چیز را به خان عمو خواهد گفت و خان عمو خانه را به آتش و خون خواهد کشید...

میان مینا و امیر سکوتی هراس انگیز حکمفرما شده بود. خورشید که از صبح زود میتابید، اینک در پشت لکه های سیاه ابرهای زمستانی پنهان میشد. بادی سرد، زوزه کشان از تونل کوچه میگذشت و چادر را به تن کشیده و دلفریب مینا می چسباند. مینا تجربه ای نداشت. مینا قبل از امیر، هرگز طعم محبت و عشق را نچشیده بود. بی پروائی او در تسلیم شدن به امیر نه از سر وقاحت و بی شرمی بود و نه از سر رندی و کهنه کاری، بلکه صرفاً به خاطر سادگی بود او عشق را با همان سهولتی پذیرفته بود که یک بچه عروسکی را می پذیرد و از این عشق چنان به هیجان آمده بود که یک دختر نوجوان دبیرستانی از دریافت اولین نامه عاشقانه به آن دچار می شود. تا همین چند لحظه پیش، تا زمانی که امیر آن طور با هراس و وحشت نگفته بود خان عمو خانه را به آتش و خون خواهد کشید اساساً متوجه اهمیت موضوع نشده بود. به ابعاد هول انگیز ماجرا فکر نکرده بود

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

ساده و آسان همانگونه که می‌توان به تماشای یک فیلم نشست یا به خواندن یک کتاب مشغول شد به اتاق امیر رفته بود و به همان سهولت که یک کودک به خواب می‌رود درون بستر امیر خزیده بود. پس از آن هم جز به نشئه سکرآور آن لحظات شگفت که به دنیای پر از رمز و راز زنانگی قدم نهاده بود به هیچ چیز دیگر نیاندیشیده بود، اما اینک در این کوچه برف گرفته سرد که زیر تازیانه باد کز کرده بود یکباره متوجه اهمیت ماجرا شده و تنش لرزیده بود. امیر با نگرانی زمزمه کرد:

- خوب! چکار باید بکنیم؟ همینطور اینجا بایستیم و بهت زده یکدیگر را نگاه کنیم؟ مینا چون کسی که با خودش حرف میزد نجوا کرد:

وای که چه کرده ایم؟ چه آسان خود را به امواج خروشان ماجرا سپرده ایم؟ امیر نیز وضع بهتری نداشت امیر یک جوان سودازده رمانتیک و شاعرانده بود. هر چند که دانشجوی رشته فلسفه بود اما از فلسفه و مهمتر از همه از زندگی هیچ چیز نمیدانست. او که سالیان دراز در آن محنت آباد و در میان آن جمع بیمارگونه نامتعادل زیسته بود، جز به محبت، جز عشق، به چیز دیگری دل مشغول نبود. او نیمی از عمر کوتاهش را در رویاهای وسوسه انگیز غریب سپری ساخته بود. از هنگامی که به یاد داشت یعنی از ۱۵-۱۶ سالگی، ترجیح می‌داد در گوشه ای بنشیند و در سکوت و تنهایی اندیشه

کند. در اندیشه او در عمق تفکرات طولانی او چیزهایی عجیب می گذشت
تخیلاتی که شگفت ، لذت بخش ، اسرار آمیز ، وسوسه گر و به شدت
سرگرم کننده بود . امیر عاشق رویاهای خود بود . آن زمان ها که هنوز
کوچکتر بود خود را در نقش شاهزاده ای میدید که سوار بر اسب از کوی و
برزن یک شهر رویائی که جایی بر فراز ابرها در اوج آسمان ها قرار دارد
می گذرد و دختران شهر به پای او گل می ریزند و برایش سرود عشق می
خوانند . پس از آن چند سال بعد که بزرگتر شد خود را در نقش فیلسوفی
می یافت که با سخنان جذابش جهانی را فریفته خویش ساخته است .. و
چند سال بعد از آن دیر زمانی در افکارش حوادثی میگذشت که خود نیز از
توصیف و تشریح آن برای دوستان اش عاجز بود . در رویاهای او زنها نقش
هائی شگفت و مرموز داشتند . یکبار در یکی از همین رویاهایش عاشق زنی
شد که پنجاه سال داشت . زنی که سی سال از او بزرگتر بود . قیافه این زن
را فقط در خلوت تنهایی میتوانست مجسم کند ، به همین جهت بیشتر
اوقات به گوشه ای دنج و خلوت پناه میبرد و زن را با آن چشم های
سبزرنگ موهای شرابی رنگ ساق پاهای زیبا و کشیده می دید... در یکی از
روزها هنگامی که پای پیاده به خانه باز می گشت آن زن در عالم واقع
رسید . نمی توانست باور کند زنی که از چند لحظه پیش شانه به شانه او راه

می رود و گاهی لبخندهایی سرشار از مهر و محبت باو میزند همان زنی است که در رویاهای خود او را می دید . مرز بین واقعیت و رویا را گم کرده بود ، حتی وقتی زن پنجاه ساله زیبا با آن همه نیاز که در نگاهش و با آنهمه عطش که بر لب هایش جاری بود او را بخانه خود فرا خواند ، امیر وحشت زده قدم تند کرد و گریخت و تا چند روز تصور میکرد خیالاتی شده است . بالاخره هم نخواست بپذیرد که آن زن را در عالم واقع دیده و صدای دعوت کننده اش را شنیده است . شاید به همین جهت بود که وقتی مینا را دید نخواست یا نتوانست مقاومت کند . چون هنوز هم حسرت آن زن پنجاه ساله را در دل داشت و از اینکه نتوانسته بود بفهمد بالاخره آن ماجرا در عالم رویا رویداده یا در عالم حقیقت ، بشدت پشیمان بود . مینا را نیز اولین بار در یک دشت شمال در عالمی بین مرز و رویا دیده بود و چون او را در رویای خویش یافت با همه وجود باو آویخت . او نمیخواست این رویا هم به حقیقت تبدیل شود. میترسید همچون وجود واقعی زن پنجاه ساله ، او را هم از دست بدهد . حقیقت این بود که وقتی در شب عروسی خان عمو مینا آنطور بی پروا دست او را گرفت باز هم تصور رویاهایش را داشت . وقتی که نیمه شب مینا به اتاق او آمد و خود را بی هیچ چون و چرایی تسلیم کرد امیر هنوز هم خیال میکرد در عالم رویاست و اندیشه اش از این عشق

ناگهانی ، از این شب ناگهانی ، از این لذت عمیق ناگهانی ، چنان فلج شده بود که نه فقط اهمیت مسئله را درک نمیکرد بلکه خود موضوع نیز برایش حالتی اثیری، دور از حقیقت و چون خیالی مبهم و غیر واقعی مینمود .

حتی زمانی که ژاله با آن لحن تهدید کننده او را حق خود دانست و تهدید کرد که برای به دست آوردنش از فدا کردن هیچ چیز خودداری نمیکند باز هم بیدار نشد ، باز هم متوجه اهمیت موضوع نشد . همه این مسائل برای او حکم همان تفکرات لذتبخش تنهائی را داشت . او مثل پسر بچه ای شده بود که ناگهان به سراغش آمده و تاج پر قدر و افتخار شاهی را برسرش گذاشته باشند ! او از این تاج پر عظمت نه قدرتش را در می یافت و نه افتخارش را، بلکه رنگ های شاد پر تلالو و خیره کننده جواهرات بود که او را بخود مشغول داشته بود . اما اینک یکباره با یک ضربه سهمگین که مانند غرش رعد در کوهستان ، هول انگیز بود بخود آمده و فاجعه را با همه بزرگی و هیبت ، با همه شومی و کراهتش پیش روی خود مشاهده میکرد . آرام دست پیش برد و دست مینا را گرفت و با محبتی پر از آرامش زمزمه کرد : سرما میخوری برویم!

چنان آرامشی در صدای امیر بود که مینا را به تعجب انداخت . با دقت به صورت امیر نگاه کرد تا شاید دریابد که باز چه اتفاق تازه ای افتاده است

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

ولی دقتش بی حاصل بود چون حتی خود امیر هم نمیدانست که در آن لحظات تولدی تازه یافته است یا اهریمن با همه کوشش ها و پندارهای شیطانی خود به یاری او آمده است ؟ امیر در یک لحظه دگرگون شده بود!

مینا تسلیم شد و سربریز انداخته براه افتاد . امیر متفکر نجوا کرد:

- اصلا به این مسئله فکر نکن. ناراحت هم نباش... هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. هیچ اتفاقی.

مینا با صدای بغض آلود جواب داد:

- امیر من می ترسم... خیلی می ترسم ...

امیر لبخند زد:

- منم تا چند لحظه پیش خیلی می ترسیدم اما حالا دیگر نمی ترسم...

مینا متعجب پرسید : چرا؟!!

امیر مصمم و محکم گفت : چون ترا دوست دارم! چون ترا دوست دارم!

آنوقت لبخند زد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- یک شعر از دوران خیلی قدیم به یادم مانده است . دوست داری برایت بخوانم؟!

و بی آنکه منتظر جواب مینا بماند. برایش خواند:

« دل عاشق بود گرگ گرسنه

که گرگ از هی هی چوپان نترسد! »

به انتهای کوچه رسیده بودند... امیر گفت:

- تو بخانه برو... با ژاله هم هیچ حرفی نزن، انگار نه انگار که ماجرا را میدانی... منم بعد از ظهر به خانه میایم...

با جسارتی که مینا انتظارش را نداشت سرش را جلو برد و گونه یخ کرده مینا را بوسید و کوچه ای را که تا انتهایش آمده بود دوان دوان باز گشت!

دو روز یکسره برف آمد . محنت آباد زیر کوهی از برف پنهان شده بود . خان عمو و همسر جوانش مینا در این دو روز ، یکبار هم در حیاط دیده نشدند «فتح الله خان» پدر مینا در این دو روز بکلی گمشده بود . اما از آنجا که گمشدن های او برای زنش رفعت امری همیشگی و دائمی بود هیچ کس

فکر او نبود . ژاله که در اتاقش کرسی گذاشته بود در این دو روز بنظر میرسید که همیشه خوابیده است . هر بار که رفعت خانوم بسراغ او رفت ، با سردی و بی مهری خواهر روبرو شد. عباس میرزا که توانسته بود پولی را که خان عمو برای تهیه یک پیراهن به مهری داده بود از او بگیرد و تریاک تهیه کند ، در تمام دو روزی که برف آمد، پای منقل نشسته بود . از چند متری اتاقش بوی تند تریاک به مشام می رسید . «مستانه» چند بار زیر برف سنگینی که بی وقفه میریخت به بهانه های مختلف تا نزدیکی اتاق فتح الله خان و رفعت خانوم پیش رفت اما هر بار جز نگاههای تند و خیره و سرشار از سوءظن رفعت خانوم چیزی ندیده بود . امیر هر روز صبح زود قبل از آنکه دیگران از خواب برخیزند از خانه خارج میشد و شب هنگام در تاریکی یخ زده شب ، به اتاق خویش باز میگشت.

مهری خانوم چند بار رفعت خانوم را دیده بود که با یک پیت نفت به اتاق خان عمو میرود اما هر دو زن تلاش کرده بودند که نگاههایشان بهم نیفتد و هر دو ، هر بار که از دور یکدیگر را دیده بودند هر کدام به نحوی خود را سرگرم نشان داده و وانمود کرده بودند که همدیگر را ندیده اند . تنها مهری خانوم میدانست که این سکوت ، حالت آرامش قبل از توفان را دارد ! محنت آباد بطور مبهم و مرموزی پذیرای حوادثی میشود که چون یک زلزله

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

در بطن خانه جریان داشت. سومین روز، هرچند که برف بند آمده بود اما با سردی استخوان سوزی آغاز شد و محنت آباد همچنان در سکوت و آرامش پر راز خود غرق بود. امیر طبق معمول صبح خیلی زود لباس پوشید. پشت یقه پالتوی رنگ و رو رفته اش را بالا کشید و در اتاقش را گشود و با قدمهای شتابان به طرف در خانه به راه افتاد. نزدیک در خانه، آنجا که چند درخت شکسته زیر انبوه برف تپه کوچکی را بوجود آورده بود، ژاله را در انتظار خود دید. امیر ابتدا یکه خورد، اما خیلی زود خونسردی خود را حفظ کرد و در حالی که در را میگشود با صدای گرم و مهربان گفت:

- سلام.. صبح باین زودی کجا میروید؟

ژاله لبخند زد:

- با شما تا شهر میآیم!

هر دو از خانه بیرون رفتند، در خیابان اصلی زرگنده پرنده پر نمیزد و هیچ عابری به چشم نمی خورد. ژاله که برای پرهیز از لیز خوردن با احتیاط قدم بر میداشت گفت:

- از وقتی آمده ایم زرگنده، به شهر نرفته ام. امیر بازوی ژاله را گرفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- بذارین کمکتون کنم. خیابون یخ زده است...

ژاله از فشار دست امیر بر بازویش غرق لذت شد. امیر ادامه داد:

- زرگنده همین دو سه ماهش بد است، بقیه سال یک بهشت میشود...
اونجارو نگاه کنین... اون تپه های بلند از اوایل فروردین سبز سبز میشود و
از اوایل خرداد، سایه خنک و مطبوعش آدم را وسوسه میکند...

ژاله بالحن معنی دار پرسید:

- هیچوقت شما آنجا میروید؟

امیر جواب داد:

- بله... اما برای خانوم ها جای مطمئنی نیست، همیشه یک مشت از بچه
های شرور زرگنده لای درخت ها در کمین هستن تا مچ دخترها و پسرهایی
را که از شهر میان بگیرن.

ژاله خندید:

- حتماً باید اونجا رو به من نشون بدین... باید جای جالبی باشه...

از روی پل زرگنده عبور کردند. حالا تا سر خیابان اصلی شمیران راه زیادی
باقی نبود. ژاله پرسید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- این دو سه روز خیلی زود از خونه بیرون میرفتین اینطور نیست؟

امیر سرتکان داد:

- چرا همینطور ... برای اینکه خیلی کار دارم... اما شما صبح باین زودی،

توی این زمستون سخت کجا میرین؟

ژاله جواب داد:

- هیچ جا! با شما سوار اتوبوس میشم، تا شهر با شما حرف میزنم و دوباره

با یه اتوبوس دیگه برمیگردم زرگنده... فقط برای این دارم میام که شما رو

ببینم... پهلوی شما بنشینم و حرف بزنم . مگه یادتون رفته امروز چه

روزیه؟ روزیه که قول دادین جواب حرف منو بدین...

امیر لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد . به ایستگاه اتوبوس رسیده

بودند. غیر از آنها یک مرد دیگه که سروگردنش را در پالتو و شال گردن

پیچیده بود در ایستگاه اتوبوس منتظر بود وقتی اتوبوس رسید هر دو سوار

شدند ، در یک صندلی کنار هم . وقتی اتوبوس براه افتاد ، ژاله پرسید:

- در مورد حرف های من فکر کردید؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر که از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه میکرد و حرارت نفسش شیشه پنجره یخ کرده را بخار میزد جواب داد:

- بله فکر کردم...

ژاله زمزمه کرد:

- پس جواب مرا بدهید . بگوئید که چه تصمیمی گرفته اید و من باید چکار کنم ؟ امیر رویش را برگرداند. به صورت ژاله خیره شد آه که آن صورت دلپذیر و قشنگ چه شباهت نزدیکی به صورت مینا داشت امیر آرام گفت :

- فکر کردم شما تغییر عقیده داده اید، خیال کردم آن حرف ها را در یک هیجان ، در یک بحران روحی زده اید:

ژاله غرید:

- اشتباه فکر کرده اید من شما را دوست دارم و می خواهم شما را داشته باشم . یکبار دیگر هم گفتم که برای بدست آوردنتان هر کاری میکنم... باید بمن جواب دهید، بگوئید بین من و مینا کدامیک را انتخاب میکنید؟

امیر لبخند زد :

- پس آن حرف ها نتیجه یک بحران روحی نبود؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

ژاله مصمم جواب داد : خیر!

امیر با همان لحن گرم و مهربان، در حالیکه ساق پایش از روی چادر به ساق پای ژاله چسبیده بود و از حرارت مطبوعی غرق لذت بود، باز پرسید:

- تغییر عقیده هم نداده اید؟

ژاله که صورتش برافروخته بود و برخلاف خونسردی و آرامش امیر ، درونی ملتهب و مشوش و نگران داشت غرید:

- با مرگ هم عقیده من عوض نمیشود.

امیر دست پیش برد و دست ژاله را گرفت.

اتوبوس همچنان خلوت بود. در ایستگاه قبلی جز چند نفر آدم سحرخیز، کس دیگری سوار نشده بود. شیشه های بخار گرفته مثل یک پرده نازک حریر ، اتوبوس را از فضای سرد بیرون جدا میکرد. امیر دست ژاله را با چنان ملایمت و مهربانی فشرد که خون به صورت ژاله دوید و در همان حال صدای وسوسه گر جادو کننده اش را به گوش ژاله ریخت:

- اگر تغییر عقیده داده بودی، من میمردم! حالا مطمئن شدم که دوستم

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

داری! ژاله خیال کرد عوضی شنیده است . آنهمه صراحت و بی پروائی را از
امیر انتظار نداشت . متعجب به امیر نگاه کرد و امیر ادامه داد:

- وقتی به تو نگاه میکنم مثل آنست که آرامش می یابم . همچون کسیکه
بر زورق شکسته ای سوار است و ساحلی مطمئن را می بیند!

ژاله بی اراده نجوا کرد:

- باور نمیکنم ... باور نمیکنم...

امیر دست او را بیشتر فشرد:

- باید باور کنی عشق را باید باورداشت . من به بیراهه میرفتم . به کوچه
های تاریکی که به ظلمت ابدی و بی پایان منتهی میشد ، اما تورسیدی و
با جسارت و بی پروائی، با بلند پروازی و صراحت خود چراغی از محبت فرا
راه من روشن ساختی. از کوچه های تاریک، به شهر عشق کشاندی و چشم
هایم را که یک دختر، با جادوئی دروغین بسته بود ، با طلسم مهر خود باز
کردی... ژاله هیجان زده و بی اعتنا به دونفری که در صندلی پشت
سرنشسته بودند خم شد و لب های داغش را پشت دست های امیر گذاشت
امیر دستش را کنار کشید و گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- بلند شو... پیاده میشویم...

اتوبوس در ایستگاهی توقف کرده بود. امیر و ژاله پیاده شدند. ژاله مثل آدم های مست بود، مثل کسانی که در خواب گام برمیدارند به اطراف نگاه کرد هیچ جارا نشناخت پرسید:

به شهر رسیده ایم؟

امیر پاسخ منفی داد:

- نه اینجا بی سیم است... ما به زرگنده باز میگردیم...

از عرض خیابان عبور کردند، آن طرف خیابان داخل ایستگاه اتوبوس ایستادند. ژاله گیج بود منگ بود فکرش به درستی کار نمی کرد. آنچه که روی داده بود دقیقا بر خلاف انتظارش بود. از آن گذشته این مهر و محبت ناگهانی که چون رعدی خروشان در جانش طنین انداخته و چون برقی قلبش را روشن ساخته بود او را به آنسوی مرز هیجان، به آنسوی مرز خویشتن داری کشیده بود. او سالها بود که طعم محبت را نچشیده بود. در تمامی عمرش هرگز نوازش دست گرم پسری جوان را احساس نکرده بود. او تنها طعم بوسه های یک پیر مرد را میدانست. او فقط نوازش دست های سرد یک مرد پیر را احساس کرده بود و اینک حق داشت که اینگونه در

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

تلاطم دریای توفانی درونش غرق شود . اتوبوس از راه رسید دو نفری سوار شدند . بادی که میوزید برف را از روی شاخه های درختان بر میداشت و در فضا برقص میانداخت . مثل بوران بود . ژاله پرسید:

- چرا برمیگردیم؟

امیر گرم و داغ و پر احساس جواب داد:

- ترا به تپه ها می برم... تپه های بلند زرگنده... می خواهم تو آنجا را ببینی... از آن راه باریک ، از میان درخت های عرعر بالا خواهیم رفت، از کنار آن استخر یخ زده که خرگوش ها از آن آب می خورند خواهیم گذشت و به بلندترین نقطه خواهیم رسید ، به «امانیه» . آنجا شهر زیر پای ماست... آنجا به خدا نزدیکتر هستیم . در سکوت و تنهایی خویش... در آنجا یک کلبه چوبی کوچکی هست که تابستانها چوپانانی که گوسفندان را به تپه ها میاورند در آن از آفتاب در امان می مانند . این کلبه چوبی ، کلبه عشق صدها دختر و پسر تهرانی است که آنجا را پیدا کرده اند . در این کلبه چه لب های عطشناک که به عطش هم پاسخ داده اند . چه قلب های مشتاق که با آهنگ اضطراب در این کلبه تپیده اند... ژاله مثل کسیکه یکباره موضوع تازه ای به یادش آمده باشد گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- امیر... تو از کی تصمیم گرفتی یکباره اینطور با من مهربان باشی؟

امیر یک لحظه زود گذر سکوت کرد و بعد به تندی جواب داد:

از همان موقعی که از اتاقم بیرون رفتی ... میدانی وقتی تو رفتی به چه فکر کردم؟ ژاله در سکوت به امیر خیره شد امیر ادامه داد

- به اینکه فقط کورها خورشید را نمی بینند و من کور بودم که تو را ندیدم
چطور ممکن است آدمی زنی به زیبایی تو را ببیند و دریابد که تنهایی و
آنوقت وسوسه نشود؟ آنوقت در اندیشه آن نیافتد که بهر ترتیبی هست خود
را به خلوت تنهایی تو کشاند؟ فکر کردم که من یا کور بودم یا دیوانه که ترا
ندیدم و یا دیدم و نفهمیدم که در کنار خورشیدم و حق ندارم از سرمائی
بلرزم . ولی وقتی تو آمدی ، آنگونه خروشان، آنگونه مصمم، آنگونه زیبا و بی
پروا یکباره بخود آمدم یکباره بر خود لعنت فرستادم یکباره به حماقت خود
خندیدم...

اتوبوس به زرگنده رسیده بود دو نفری پیاده شدند . از خیابان اصلی زرگنده
گذشته از روی پل عبور کردند به سمت راست پیچیدند و بی اعتنا نسبت به
اینکه ممکن است دیده شوند . ممکن است از خانه آنها کسی بیرون بیاید ،
از جلوی در سبز محنت آباد عبور کردند و به خیابان خاکی سربالایی

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

رسیدند که سربردامن تپه ها گذاشته بود و پس از آن تپه های زرگنده قرار داشت . تپه های رفیع و بلند و خوابیده زیر برف سنگین زمستانی . وقتی دامنه های تپه را پشت سر گذاشتند و به قسمتی از تپه رسیدند که دو ردیف درخت آنها را از نظر پنهان میساخت ژاله یکباره ایستاد . سکوت و خلوت سنگین تپه ها او را به سوءظن عمیق کشانده بود . به اضطرابی کشنده و تردیدی که به جانش چنگ انداخته بود . ایستاد و پرسید:

- از وقتی از اتاق تو بیرون رفتم تا کنون سه روز میگذرد آنوقت تو با آنهمه اشتیاق که از آن سخن گفתי، سه روز منتظر ماندی و دم برنیاوردی؟ اگر امروز مرا نمیدیدی چی؟ اگر سه روز دیگر ده روز دیگر یک ماه دیگر با هم روبرو نمی شدیم چی؟

امیر لبخند زد:

اگر امروز ترا نمی دیدم که یقین داشتم می بینم آنوقت بسوی تو میامدم. خیلی خونسرد خیلی آرام در اتاق را می کوبیدم و ترا صدا میکردم و میگفتم :

- ژاله دوستت دارم .

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر در همان حال یک قدم بطرف ژاله برداشت. ژاله به پشت سرش نگاه کرد، پشت سر او شیب تند تپه بود که یکدست سپید می نمود ژاله بی اختیار کمی خود را عقب کشید و در همان حال پرسید:

- ولی تو امیر، تو نگفتی که تکلیف مینا در این میان چه میشود؟

امیر ابرو درهم کشید و گفت:

- مینا؟

بعد بارانیش را از تن بیرون آورد و روی زمین انداخت آنوقت نشست و در حالیکه با یک چوب خشکیده روی برف ها عکس قلب می کشید زمزمه کرد:

- تو آدم عجیبی هستی ژاله خیلی عجیب... انسان وقتی با تو هست تکلیف خودش را نمیداند... تو تا همین یک ساعت پیش همان وقتی که از خانه حرکت کردیم می پرسیدی که تکلیف من چیست؟ و حالا همینکه مطمئن شدی تصمیم گرفته ام با تو باشم سؤال میکنی تکلیف مینا چیست؟ خوب تو بگو، بگو اگر جای من بودی چکار میکردی؟ آیا میتوانم هر دوی شما را در آن واحد دوست بدارم؟ آیا میتوانم قلبم را، تمامی قلبم را هم به تو بدهم و هم به مینا؟ چه تکلیفی می خواهی روشن کنم؟ این طبیعی است که

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

وقتی بسوی تو میایم، یعنی از او دور میشوم... همانطور که اگر بسوی او
میرفتم، از تو دور میشوم...

ژاله حرفش را قطع کرد و گفت:

- ولی فراموش نکن که تو با او یک رابطه عجیب داری! او در شب عروسیش
خود را به تو تسلیم کرده است و...

امیر حرفش را قطع کرد و فریاد کشید:

- این گناه من نبود، گناه او هم نبود. از او دفاع نمیکنم ولی تو باید حقیقت
را بدانی... تمامی حقیقت را باید بدانی... او آنشب مست بود... خان عمو
آنقدر مشروب باو خورانده بود که او روی پایش بند نبود. من هم مست بودم
سیاه مست. وقتی جنازه عشرت بیچاره را بردار دیدم رفتم توی اتاقم و دو
بطر مشروب را با شکم خالی سر کشیدم و مست شدم... مست... آنوقت او
هم که مست بود بنابر کشش و میل غریزه طبیعی جوانی بسوی من آمد...
به اتاق من آمد. ما هر دو مست بودیم و نمیدانستیم چکار می کنیم. وقتی
بخود آمدیم که کار از کار گذشته بود. هر دو پشیمان بودیم اما کاری از
دست ما ساخته نبود. تنها یک چاره داشتیم و آنهم اینکه بکلی موضوع را

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

فراموش کنیم. انگار نه انگار که اتفاقی روی داده است و همینکار را هم کردیم...

ژاله با ناباوری به امیر نزدیک شد. کنار او روی بارانی نشست و گفت:

- یعنی می خواهی بگویی که دیگر بین تو و مینا رابطه ای نیست؟ یعنی من باید این حرف را باور کنم؟

امیر شانه بالا انداخت و جواب داد:

- میل توست. اگر دوست نداری فراموش کنی خوب فراموش نکن، من تمامی حقیقت را به تو گفتم. صادقانه به تو اظهار عشق کردم، در حالیکه قادر بودم مینا را برای خود داشته باشم، از او چشم پوشیدم، ولی تو در عوض همه چیز را خراب کردی....

ژاله دقیق و حسابگر گفت:

- اما اگر فردا، پس فردا، چند روز دیگر، یک ماه دیگر خلاف گفته های تو ثابت شد چی؟

امیر خشمگین و برافروخته از جا برخاست و فریاد کشید:

- من حاضر نیستم در کار عشق، شرط بپذیرم، تهدیدم نکن...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

و از تپه ها سرازیر شد...

مینا بی تاب شده بود، حالا از آن شبی که خود را به امیر تسلیم کرده بود خیلی می گذشت اما از روز حمام او دیگر امیر را ندیده بود. انگار که امیر یک رویا و یک خیال بود که محو شد و رفت ... خان عمو خیال بیرون رفتن از خانه را نداشت. از صبح که از خواب برمی خاست کنار بخاری می نشست و مینا را روی زانوی خود می نشاند و مثل یک بچه کوچولو با او رفتار می کرد قربان صدقه اش میرفت حرصش را در می آورد عصبانی اش می کرد و قاه قاه می خندید:

از درون مینا خبر نداشت. مینا تا حد استیصال تا حد بیچارگی، عصبی و مضطرب و نگران بود.

دلش میخواست امیر را ببیند تا بفهمد چه اتفاقی روی داده است اما نمی توانست. هزاردفعه به بهانه های مختلف از اتاق بیرون رفته بود. حتی یک بار خود را تا پشت در اتاق امیر هم رسانده بود ولی از امیر خبری نبود مینا اطلاع نداشت که امیر هر روز صبح زود قبل از طلوع آفتاب از خانه بیرون می رود و پاسی از شب گذشته به خانه باز می گردد. مینا حتی یک

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بار خان عمو را مجبور ساخت که همه را در اتاق آنها دور هم جمع کند اما همه آمدند ، جز امیر! مینا کوشید تا بلکه از زبان خاله اش چیزی بشنود حتی سعی کرد همان زخم زبان های خطرناک را یک بار دیگر از زبان ژاله بشنود ولی ژاله هر بار جز لبخندی پر معنی و مغرور چیزی تحویل او نداده بود . حالت ژاله حالت یک فرد فاتح و پیروزمند بود و همین حالت بود که مینا را میشکست . امیر چه شده بود ؟ چه اتفاقی بین او و ژاله روی داده بود؟ بالاخره کار آندو به کجا کشیده بود؟

مینا بسیار تلاش کرد تا خان عمو را از خانه بیرون بفرستد. ولی چنین به نظر می رسید که خان عمو خیال دارد تا پایان زمستان در ساختمان کلاه فرنگی بماند و قدم بیرون نگذارد.

مینا، از آخرین حربه اش استفاده کرد . یک روز همانطور که خان عمو قربان صدقه اش میرفت و سرش را پیش میبرد تا گونه های خوش ترکیب او را ببوسد مینا ناگهان شروع به گریه کرد . خان عمو وحشت زده از روی مبل پایین پرید کنار مینا که خود را روی زمین ولو کرده بود زانو زد و با ناراحتی گفت:

- چی شده جیگرم؟ چی شده عروسکم... الهی پیش مرگت بشم . بگو چی

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

میخوای؟ به خداوندی خدا اگر جان آدمیزاد و شیر مرغ باشد نامردم که
برایت تهیه نکنم...

ولی مینا همچنان گریه می کرد خان عمو به التماس افتاده بود:

- عمر من... قوت قلب من... امید من... قدرت زانوهایم... بگو چی شده؟ تو
که دل منو خون کردی، بگو چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

مینا در میان حق حق گریه جواب داد:

- دلم توی این خونه پوسید... حوصله ام سر رفت...

خان عمو مثل کسی که خبر خوشی شنیده باشد، آهی کشید و گفت:

- قربون اون شکل ماهت برم، تو که منو نیمه جون کردی، اینکه دیگه گریه
نداره... میخوای برم وسیله بگیرم بریم شیراز...؟

مینا گریه کنان گفت:

- نه... شیراز چیه .

خان عمو با همان قربان صدقه های پی در پی سؤال کرد:

- میخوای ببرمت قم؟ الان هواش هم خوبه ...

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

مینا گریه اش را شدت داد:

- نه! نه! نه!

خان عمو درمانده و مستاصل پرسید:

- پس آخه چی میخوای؟ بگو تا برایت فراهم کنم...

مینا جواب داد:

- داره عمرم تلف میشه... از صبح تا شب مثل بچه ها توی خونه بازی

می‌کنم... در حالی که همه دوستان من دارن درس می‌خونن...

خان عمو خندید:

- پس واسه درس که داری گریه میکنی؟

مینا سر تکان داد:

- بله... بله... منم آرزو دارم درس بخونم...

خان عمو باز هم خندید:

- قربونت برم اینکه دیگه گریه نداره... خوب اینو از اول میگفتی...

از همین فردا میگم بیان تو رو درس بدن... این که دیگه غصه نداره، گریه

نداره... همین فردا درس رو شروع می کنی... خوبه؟ حالا دیگه گریه نکن...

مینا از پشت پرده اشکی که چشمهایش را پوشانده بود به «خان عمو» نگاه کرد ، باین مرد بلند قد درشت هیکل و سرخ چهره ای که شوهرش بود میخواست بفهمد او تا چه اندازه راست می گوید؟ میخواست متوجه شود که آیا موفق به فریب او شده است یا نه؟

در قیافه خان عمو جز سایه طغیان شهوتی تند و در چشم های او جز تلاطم حماقتی بزرگ چیزی ندید خان عمو که دید مینا همچنان اشک می ریزد او را به سینه خود فشرد:

- گفتم دیگه بس کن... اگر فقط بخاطر درس خواندن ناراحتی از فردا صبح می گویم که بیایند به تو درس بدهند حالا بیا جلو یک ماچ از اون کنج لب های قشنگت بکنم که دلم آب شده است...

مینا، با کراهت صورت پیش برد و با چندش و نفرت بوسه آبدار خان عمو را تحمل کرد و بعد هم بسرعت با گوشه آستین پیراهن صورتش را پاک کرد و به اتاق دیگر رفت تا خان عمو متوجه شادی بزرگی که در صورتش پدید آمده و سرخی دلپذیری که گونه هایش را رنگ زده بود، نشود.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر بی اعتنا به فریاد های بلند و التماس آمیز ژاله دوان دوان از تپه پائین آمد . از نقش پرفریبی که بازی کرده بود سخت آزرده و از خویشتن منزجر بود . دلش به درد آمده بود و از خود نفرت داشت که برای حفظ مینا به چنان دورویی و نیرنگی دست زده بود . یکسره سر خیابان آمد، سوار اتوبوس شد و به شهر رفت اما به جای اینکه به دانشکده برود ، به کافه نادری رفت . به جایی که اکثرا با رفقاییش میرفت و به بحث می پرداخت و یا به شعرخوانی می نشست. او به گوشه ای علاقمند بود که شنیده بود «صادق هدایت» قبل از خودکشی غم انگیزش ، قبل از سفر بدون بازگشتش به پاریس در آنجا می نشست . باوجود اینکه سرما تا اعماق استخوانش نفوذ کرده بود ، بجای اینکه مثل همیشه یک قهوه بخورد آبجو خورد . آنوقت قلمش را از جیبش بیرون آورد و از لای کتاب هایش ورقه کاغذی بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد:

«مینای عزیزم...»

این جمله را نپسندید، نمی خواست نامه اش خطاب مشخصی داشته باشد. آن را خط زد. چنان خط زد که خواندن جمله زیر خط خوردگی برای هیچکس امکان پذیر نبود این بار نامه را بدون خطاب آغاز کرد ... « آنقدر خسته ام که خیال می کنم فقط یک خواب ابدی میتواند این

خستگی مفرط را از تنم بزداید... گاه می اندیشم اگر مرگ پایان همه رنج ها و مصائب است. چرا مردم اینقدر از مرگ میترسند؟ آه مرا ببخش اصلاً دلم نمی خواست نامه ام را با مرگ آغاز کنم ولی میدانی؟ اینک در این لحظه که دارم برای تو نامه می نویسم از خودم از تمامی دنیا به غیر از تو متنفرم. چرا دارم برایت نامه مینویسم! برای چه می خواهم آنچه را که فکر میکنم با تو در میان بگذارم؟ این نامه چه چیزی را می تواند حل کند؟ ولی احساس می کنم اگر نگویم اگر با تو حرف نزنم، منفجر خواهم شد، دیوانه خواهم شد. شاید در خیابان ها بدوم و فریاد بزنم... این یک جور تسکین است نامه نوشتن را می گویم. خیال می کنم نوشتن بمن آرامشی می بخشد که با هیچ چیز دیگر نمی توانم به دست آورم... چند روز است ترا ندیده ام؟ روز؟ بخدا شاید باور نکنی اما خیال میکنم، یک عمر، یک فاصله بعید، مانند از اینجا تا ابدیت زمان گذشته است که من ترا ندیده ام... نه اینکه نمی توانستم ترا ببینم... نه اینکه تصور کنی قادر نبودم به دیدار تو بیایم. باور کن من شهادت آنرا دارم که یکسره به اتاق خواب تو بیایم در را با لگد بشکنم و در حضور همه به پای تو بیفتم و یا فریاد بزنم دوستت دارم! دوستت دارم...! اما خویشتن داری می کردم. با خودم مبارزه می کردم، چه جوری بگویم، با خودم لج کرده بودم... اما اینک که فکر می کنم میبینم

داشتم خودم را آزمایش میکردم! می خواستم دریابم تا چه اندازه قدرت خویشتن داری دارم ؟ میخواستم بفهمم آیا قادرم ترا در اعماق قلبم مدفون سازم؟ اما دیدم که نمی توانم... دیدم که همه کار از من ساخته است جز از یاد بردن و فراموش کردن تو... میدانی ای خوب ترین خوبها ؟ احساس میکنم بین من و تو رابطه غریبی به وجود آمده است، رابطه ای که از تشخیص آن عاجز هستم. آیا این رابطه ، آیا آن چیزی که من احساس میکنم، همان احساسی نیست که وقتی موسی به کوه طور رفت آن را حس کرد؟ آیا این همان نیرویی نیست که یک روز بر عیسی ظاهر شد؟ آه...اینطوری ابرو درهم نکش... تو نمیدانی امروز بر من چه گذشت. اتفاقی که امروز افتاد بر من ثابت کرد که من با یک نیروی غیرعادی، با یک زنجیر نامرئی به تو بسته شده ام... آنچه که امروز بر من گذشت، همان قدر که مرا از خودم متنفر ساخت وابستگی مرا به تو زیادتیر کرد... میدانی چه شد؟ امروز ژاله را دیدم... راستش اصلاً انتظار دیدار او را نداشتم. راستش اصلاً او را فراموش کرده بودم . چنان در خیال تو غرق بودم ، چنان در اندیشه تو فرو رفته بودم که نه فقط ژاله ، نه فقط آنچه که پیرامون من میگذشت ، بلکه حتی خودم را نیز از یاد برده بودم . بنابراین وقتی امروز صبح او را دیدم، لرزیدم، ترسیدم . مهلت شومی را که او تعیین کرده بود یادم آمد..

خوب چه میتوانستم بکنم؟ چه جوابی داشتم که به او بدهم؟ میدانی چه کردم؟ از من نرنج، ابرو درهم نکش، اجازه نده بذر سوءظن در سرزمین کوچک قلب تو پاشیده شود. نگذار نسیم تلخ بدبینی، بیشه زار قشنگ روح ترا مغشوش کند، من تمامی حقیقت را با تو در میان خواهم گذاشت. من باو گفتم: ژاله دوستت دارم! باو گفتم از مینا بریده ام و به تو پیوسته ام... آه چه دروغی... آه با چه نفرتی، با چه پلیدی بزرگی اینکار را کردم. آن زن عاشق و دلباخته را، آن زن تنها و منتظر را به بازی گرفتم. انگار در آن لحظات اختیارم دست خودم نبود. چنان بود که گوئی شیطان اختیار ذهن و اندیشه ام را در اختیار خود گرفته است.

انگار که به اراده اهریمن سخن میگفتم... ژاله آنوقت حرفهای مرا باور کرد. پنداشت که راست میگویم. باور کرد که ترا از یاد برده ام و او توانسته است جادویش را در جان من بریزد و باطلسم عشق خویش مرا در بند و اسیر کند... اما در یک لحظه من توانستم جان خویش را از دست شیطان رهائی بخشم. یک لحظه بخود آمدم و آنوقت یکسره در نفرت رها شدم. نفرت از خودم، نفرت از آن همه دورویی و نیرنگ... خیال میکنم ترسیده بودم. سخت ترسیده بودم. از جا برخاستم و دویدم... تمام راه به تو اندیشیدم... به اینکه تو تا چه اندازه ارزش داری؟ و بالاخره باین نتیجه رسیدم که ارزش تو

به آن اندازه است که من جانم را نیز دریغ ندارم...

گوش کن ای بهترین خوب ها! ای فرشته! ای عشق! ای تمام هستی! من قادر به تصمیم گرفتن نیستم. من یکسره اندیشه و عqlم را از دست داده ام و قبل از آندو دلم را. تو بمن بگو چه باید بکنم؟ برای داشتن تو چه کاری باید انجام دهم؟ من بیش از این طاقت وضع موجود را ندارم... تحمل من از آنچه که می گذرد به سر آمده است. تو داستان «پرومته» را شنیده ای؟ بگذار برایت بگویم «پرومته» انسان را دوست داشت و از اینکه انسان در تاریکی و سردی بسر می برد در رنج بود. او خود رنج می کشید ولی نمیتوانست رنج انسان را ببیند. او نمی دانست چرا خدایان آتش را از انسان پنهان کرده اند؟ بالاخره یک روز تصمیم گرفت فداکاری کند. تصمیم گرفت جانش را به خطر اندازد تا عشقش را که انسان بود از سردی و تاریکی نجات دهد. او از «المپ» کوه خدایان آتش را دزدید و برای انسان روشنائی و گرمی هدیه برد. اما خدایان بر او خشم گرفتند و «پرومته» را در کوهی به زنجیر کشیدند و یک عقاب را مامور کردند که هر روز بسراغ او برود، سینه اش را بشکافد و جگر پرومته را بخورد. هر بار که عقاب میآمد و سینه پرومته را می شکافت، پرومته میمرد، از رنج و درد و عذاب میمیرد. اما رنج او را پایانی نبود... روز بعد دوباره خدایان او را زنده میساختند، باز جگری

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

تازه در درون او می روئید و باز یکبار دیگر عقاب می آمد و رنج ابدی پرومته از نو آغاز میشد...

اینک، من به چنین رنجی گرفتار آمده ام. آنکه تو را در بستر دارد آنکه هر شب در کنار تو سر بر بستر می گذارد، بسان همان عقابی میماند که هر روز سینه ام را میشکافد و جگرم را بیرون میکشد.. شاید این تعبیر قشنگی نباشد... اوه مینای من، ای زیباترین دختری که در عمرم دیده ام ، توجگر من هستی و آن شوهرت عقابآیا میتوانم امیدوار باشم همانطور که یک روز فرشتگان دل بر پرومته سوزاندند و او را از زنجیرها آزاد کردند مرا نیز از این رنج آزاد کنند؟ بمن بگو چه باید بکنم؟ بمیرم یا زنده بمانم؟ «

امیر نامه را به پایان رساند. اما حتی یک بار دیگر هم آن را نخواند نمیخواست بفهمد که در آن حال چه نوشته است. از جا برخاست و نامه را در جیب گذاشت و بیرون آمد خیال داشت همان روز نامه را به مینا بدهد. ولی این کار را هم نکرد . دردرون امیر آشوبی به پا شده بود که نمی توانست با آن مبارزه کند. دچار حالتی شده بود که نمیدانست چیست خود را در اتاقش پنهان میکرد. خود را از چشم ژاله، از چشم مینا، از چشم همه ساکنین محنت آباد دور نگه میداشت .

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

تنها مادرش بود که به اتاق او میرفت. مهری خانم حالات پسرش را خوب می شناخت. روزی که امیر او را صدا کرد و با او حرف زد مهری خانوم این زن رنج کشیده همه چیز را فهمید امیر به او گفت:

- مادر من می خواهم چند روزی در اتاقم تنها باشم... می توانی هر کسی سراغ مرا گرفت بگوئی از او خبری ندارم...؟

مادرش او را خیره خیره نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- چرا پسرم؟ چرا در رنجی؟ بگذار برایت بگویم که از شب عروسی «خان عمو» شادی از این خانه رخت بر بسته است. نمیدانم چه جوری بگویم من خرافاتی نیستم نمی خواهم بگویم که این عروس تازه، بد قدم و شوم است. اما شاید روح عشرت است که آسایش را از این خانه سلب کرده است...

امیر لبخند زد:

- چه حرفها میزنی مادر... من دلم تنهایی را می خواهد... می خواهم مدتی

تنها باشم این چه ربطی به روح عشرت خانم یا قدم تازه عروس دارد؟ مهری خانم محزون و غمگین کنار پسرش نشست:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- نه پسر... اینطور نیست... مستانه به کلی عقلش را از دست داده است...
انگار او را سحر و جادو کرده اند... گاهی می خندد. گاهی آواز می خواند،
بیشتر از همیشه با سر و صورت اش ور میرود... غیبت های ناگهانی دارد...
این را به چه حسابی می توانم بگذارم...؟ یکی دو ساعت پیش بود که ژاله
خانوم مرا در حیاط دید. مرا به گوشه ای صدا کرد انگار که می خواهد رازی
را با من در میان بگذارد، بارانی ترا به من داد و گفت:

- «اینرا به امیر خان بدهید و خواهش کنید گل های خشکیده روی آنرا
نتراشد!» منکه از این حرف سر در نیاوردم... این حرف چه معنی می تواند
داشته باشد؟

امیر دست در گردن مادرش انداخت گونه او را بوسید و گفت:

- مادر جان خسته ای... خسته ای و خیالاتی شده ای... هیچ خبری نیست.
در محنت آباد هیچ وقت اتفاق تازه ای نمیافتد... فقط خواهش می کنم
بگذار من چند روزی تنها باشم. گاهی برای من غذائی بیار... البته اگر هم
نیاوردی مهم نیست! مهم اینست که هیچ کس نفهمد من در خانه هستم...
نمی خواهم کسی مزاحم من شود...

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

خان عمو با صدای بلند فریاد زد:

- مینا... مینا جان...

و چون صدائی نشنید دوباره با صدای بلندتر گفت:

- آهای مینا جان... و در اتاق خواب را گشود. مینا روی تختخواب خوابیده

بود خان عمو در را پشت سرش بست و جلو رفت و روی تختخواب خم شد

- قشنگم... عروسکم... بلند شو... بلند شو...

مینا غلتی زد و چشم گشود. خان عمو خنده کنان او را بغل کرد:

- د بلند شو دیگه خوشگلم...

مینا خمیازه کشید:

- چیه؟ چه خبره؟

خان عمو جواب داد:

- هیچی ملوسکم... بقولی که به تو داده بودم عمل کردم... از امروز درس

شروع میشود...

مینا ذوق زده از جا پرید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- درس؟ برایم معلم آوردین...؟

خان عمو خندید:

- اره جانم... مگه تو دلت نمی خواست درس بخوانی... خوب دیگه من هم ترتیب کارو دادم ...

مینا از فکر اینکه تا چند لحظه دیگر امیر را می بیند غرق هیجان شد. از اندیشه اینکه از امروز، هر روز، ساعتی را با امیر خلوت میکند. قلبش با آهنگ تندتری طپید. باور نمی کرد نقشه اش به این آسانی گرفته باشد. بی اختیار جلوی آینه ایستاد و دستی به موهایش کشید و آنرا مرتب کرد. خان عمو گفت:

- چادرت را روی سرت بیانداز... آقا معلم تو اون اتاق منتظر توست... خوب نیست اونو منتظر بزاریم... اونم روز اول درس... مینا چادرش را سرش انداخت و همراه خان عمو از اتاق خواب بیرون آمد. وسط اتاق پذیرایی، روی یکی از مبل ها، مردی که عبا بدوش داشت و یک عینک ذره بینی قطور برچشم زده و یقه پیراهنش از چرک سیاهی میزد نشسته بود. خان عمو او را معرفی کرد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- میرزا حسین خان... معلم توس... از آن مردهای فاضل که نظیرش در تمام ایران کم پیدا می شود، یک مویش میارزد به صدا تا از این فرنگ رفته هائی که توی دانشگاه درس میدن!

مینا خیال کرد هنوز خواب است و خواب میبیند چشم هایش را بیشتر از پیش گشود، مردی که جلوی پای او از جا بلند شده بود، لاغر و استخوانی بود. با یک بینی خمیده و عقابی که قبل از هر چیزی در صورتش به چشم می خورد و مشخص بود. روی بینی عقابی یک عینک با قاب سیمی رنگ و رو رفته و شیشه های گرد چنان می نمود که گوئی گیره ای را به قسمت استخوانی بینی مرد زده اند. پیراهن سفید بلندی بر تن داشت. یقه پیراهن زیر چرک سیاهی می زد. روی دوش مرد، عبای نازکی بود. عبائی تارنما که بیشتر حالت یک شنل نازک را داشت. چشمهای سیاه و درشت مرد از پشت شیشه های عینک درخششی رذیلانه داشت. این چشم ها، انگار که چشمهای گفتاری بود که به جسدی متلاشی شده می نگرد، مینا نگاهش را از او برگرفت. حالش آشوب شده بود. سرش گیج میرفت. حالت تهوع داشت. خان عمو که لحظه ای در سکوت کامل به مینا نگریسته و حالات او را دقیقاً تحت نظر داشت با خنده ای مقطع و عصبی گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- میرزا حسین خان، مردی اهل تحقیق و تتبع است، شعر میگوید، صرف و نحو عربی را در سینه محفوظ دارد. سعدی و حافظ را از حفظ میخواند. مردی است متدین که مورد احترام قلبی مردم است. در فضیلت و تقوا زبان زد خاص و عام است..

صدای میرزا حسین خان، چون یک بلندگو طنین انداخت:

- مرحمت دارند حضرت آقا، ارادتمند چاکر را شرمنده میفرمایند، بضاعت معنوی حقیر، یک هزارم آنچه حضرتشان میفرمایند نیست، بقدری است که می تواند چراغی بر سر راه شما بیافروزد و اسباب شرمساری را فراهم نیاورد. بانوی محترم، کی اراده میفرمایند تا بنده مراتب چاکری را بخدومتان معروض دارم؟!

مینا از این نوع سخن گفتن چیزی نفهمید. اصلا حواسش جمع نبود. در فکر چاره ای برای گریز بود. دنبال بهانه ای میگشت تا از درس خواندن فرار کند. هدف او از درس دیدار امیر بود. درس و مشق بهانه ای بود تا او بتواند هر روز ساعتی را با امیر خلوت کند. اما اینک در بندی اسیر آمده بود که رنج آور و عذاب دهنده بود. صدای خان عمو را شنید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- حضرت میرزا حسین خان، همانطوریکه در راه خدمتتان عرض کردم، معطلی و قرار و مدار جایز نیست، از هم اکنون میتوانید شروع کنید.

میرزا حسین خان که آن لبخند عجیب مزورانه بر لب و آن برق رذیلانه را در چشم داشت با خوشروئی گفت:

- اطاعت امر میکنم و امروز مقدماتی در بیان صرف و نحو خدمتشان معروض میدارم.

مینا با صدائی که در گلویش گره می خورد و میشکست، گفت:

- امروز نه!... امروز آمادگی ندارم... مثل اینکه از صبح حالم خوب نیست اگر اجازه بفرمائید از فردا شروع خواهیم کرد.

میرزا حسین خان سر خم کرد و گفت:

- هرطور میل مبارک است...

خان عمو یک قدم جلورفت و خنده کنان گفت :

خانم ، حالا که ایشان زحمت کشیده اند و در این سرما تا اینجا تشریف

آورده اند حیف است که از فیض حضورشان بهره ای نگیری... من شما را تنها می گذارم حداقل اینست که میتوانید مقدمات درس را فراهم آورید.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

قبل از اینکه مینا بتواند مخالفتی کند و سخنی بگوید، خان عمو از اتاق بیرون رفت. آن وقت میرزا حسین خان مجدداً روی مبل نشست. پاهایش را روی هم انداخت، تسبیح را در دست چپ گرفت و با آن صدای عجیبش که طنین بخصوصی داشت و انسان را یاد مجالس عزاداری و وعظ می‌انداخت گفت:

- بانوی محترم از من خوششان نیامده است ؟ گویا انتظار معلمی دیگر را داشتند ! مینا شتابزده جواب داد:

- اختیار دارید قربان... این چه فرمایش است...

میرزا حسین خان لبخند زد:

- فقر ما گواه روشن بینی ماست... عمری را سپری کرده ایم تا اندیشه ای روشن به دست آوریم اگر دیگران مال دنیوی و بضاعت مادی فراوان دارند ما نیز به روشن دلی دلخوشیم، رازی از ما پنهان نمی ماند. حکایت ما حکایت آن پیروشن ضمیر است که هرچه شما در آئینه شفاف ببینید ما قادریم در خشت خام ببینیم!

صدایش، کلماتش، اثری شگفت روی اعصاب مینا باقی می‌گذاشت. مانند این بود که صدای میرزا حسین خان نشئه ای مسموم را در فضا می‌پراکند و

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

اعصاب مینا را تخدیر میکرد. مینا سر برداشت و یکبار دیگر به چشمهای میرزا حسین خان نگاه کرد. در این چشمها حالا آتشی زبانه می کشید که قابل توجه نبود. چیزی استثنایی و غریب مانند هیپنوتیزم بود! مینا آرام بر صندلی نشست و کلامی برای گفتن نیافت. میرزا حسین خان ادامه داد:

- آیا دوست دارید معلمی دیگر برایتان در نظر بگیرم؟

مینا شتابزده گفت:

- نه! نه! برایم فرقی نمیکند. مقصود درس خواندن است... اما همانطوریکه بشما گفتم حالم هیچ خوش نیست. انگار سرماخورده ام. صدای میرزا حسین خان مثل صدایی که انگار از پشت دیوار قرون و اعصار به گوش می رسد یا مانند صدائی که انسان در عالم رویا می شنود بگوش مینا رسید.

بله... شما ناراحتید... حال شما خوش نیست ولی من میدانم که ناراحتی شما علت جسمانی ندارد. شما ماشاءالله جوانید و سلامت اما افسوس که روحتان اسیر تشویش است...

اندکی سکوت کرد، آهی کشید و ادامه داد:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- افسوس... جوانهای ما همه چنین حالتی دارند ترس... تشویش... نگرانی... و دلبستگی... دلبستگی به چیزهایی که در دسترسشان نیست... دلبستگی به عواطفی که ما آنها را ممنوع می پنداریم!

میرزا حسین خان از جا برخاست و به طرف در اتاق راه افتاد...

- من میروم... اما اگر روزی فکر کردید میتوانم خدمتی انجام دهم، خبرم کنید. با کمال میل هر وقت احتیاج داشته باشید خواهم آمد...

از اتاق بیرون رفت و مینا را تنها گذاشت. تنها و بهت زده... آن مرد شگفت چون یک روانکاو مسلط، تمامی روح مینا را خوانده بود... به همان آسانی که یک نفر کتابی را از آغاز تا به انتها می خواند!

ژاله نمی دانست که چه اتفاقی افتاده است. از امیر خبری نداشت، از مینا خبری نداشت، کنجکاوی های او برای دانستن آنچه که در محنت آباد میگذشت کاملاً بی نتیجه بود. تنها فهمیده بود که «مستانه» خواهر امیر با فتح الله خان شوهر خواهرش سروسری دارد. فتح الله خان پس از آن غیبت چند روزه دیگر از خانه بیرون نرفته بود. خانه برای او و منظورهایی او کاملاً آماده بود. خان عمو از ساختمان کلاه فرنگی بیرون نمی آمد. زمستان را

بهانه می کرد و سرما را، اما روشن بود که او قادر نیست لحظه ای از مینا جدا شود. پس از سالها که با آرزوهای سرکوفته خود، حسرت خورده بود، اینک آنچه را که می خواست در کنار داشت. دختری جوان و جذاب، با پوستی به لطافت برگ گل، با رنگی به شادابی گل های یاس سفید، با چشمانی به سیاهی شب، با گیسوانی بلند و سیاه... با تنی عطر آگین و ظرافتی خیره کننده... خان عمو، مسحور این همه زیبایی، این همه لطافت، در خانه میماند و چون مجذوبی شیوا و عاشق پاکبخته به تماشای پرنده زیبایی که در قفس خانه خود داشت می پرداخت. رفعت خانوم از این ماجرا حرص می خورد، عصبی می شد و مرتب غر می زد و بدوبیراه می گفت. او انتظار داشت همان روزهای اول موفق به کشف گنجینه خان عمو شود. اما حالا با ماندن خان عمو در منزل امکان جستجو برای او فراهم نمی آمد ناگزیر، برای اینکه به پولی برسد خرید احتیاجات خانه را که قبلاً مهری خانوم انجام میداد، خود به عهده گرفته بود و چون زنی فضول، فتنه برانگیز، ناآرام و مودبی بود. هر وقت به خرید میرفت، ساعت ها بیرون از خانه میماند و وقت خود را به بهانه خرید، به تحقیق در اطراف خان عمو و ثروت او میگذارند...

عباس میرزا برادر خان عمو که دیگر اجبار نداشت پای حرفهای برادرش

بنشیند و سرکوفت ها و غرولند ها و لاف زدن های او را گوش بدهد در اتاق می ماند و از پای منقل تکان نمی خورد . مهری خانوم سرش به کار خود گرم بود و دوست نداشت در کار دیگران دخالت بکند. بخصوص که از وقتی رفعت خانم خرج خانه را بعهده گرفته بود، او در تنگنای مالی افتاده و از نظر تهیه غذا برای خودش، شوهرش و فرزندانش اندکی در مضیقه بود. بنابراین فتح الله خان با خیال راحت خانه را در اختیار رفعت گذاشته و مستانه را نیز یکسره در بند خود اسیر ساخته بود. آنها با هم قراری داشتند و مستانه کشیک میکشید ، بمحض اینکه رفعت خانوم برای خرید از خانه بیرون میرفت مستانه خود را به زیرزمین نمناک ساختمان کلاه فرنگی میرساند . آنجا که تخت قرار داشت و مختصر لوازم آن زن دیوانه گوشه و کنار زیر زمین ولو بود . مستانه بی اختیار و بی خود، روی تختخواب میافتاد و انتظار فتح الله خان را می کشید دیری نمی پائید که فتح الله خان مثل یک گرسنه از راه می رسید. با همان پیژامه رنگ و رو رفته . زیرزمین سرد بود و آنها زیر پتوی مندرس عشرت خله می خزیدند و با حالی خسته و کوفته و سیراب شده از یکدیگر جدا میشدند . سردی هوا را حس نمیکردند. بعد فتح الله خان، با عجله و شتاب از زیرزمین خارج میشد و خود

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

را به اتاقشان میرساند و زیر کرسی میرفت ولی مستانه همانجا در زیرزمین میماند، با رخوت در خلسه فرو میرفت.

وقتی میرزا حسین خان، مینا را تنها گذاشت و مینا خسته، بهت زده و اندوهگین به اتاق خوابش بازگشت، خان عمو بطرف او دوید و درحالیکه دستش را دور کمر او حلقه کرده بود و او را چون بچه ای بخود میفشرد، گفت:

- عزیزم... مرد خیلی فاضلی است..

مینا با بی حوصلگی جواب داد:

- حالم خوش نیست.

خان عمو او را بیشتر بخود فشرد.

- چرا عزیزم؟ چرا حالت خوش نیست... یعنی؟

مینا خود را به زحمت از او جدا کرد و گفت: دارم توی این خونه میپوسم.

آخه من جوانم ... سرگرمی می خوام ... تفریح می خوام ...

خان عمو سرش را راست گرفت و گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- الهی قربانت بروم، تو که حرفی نزدی، بگو تا برات انجام دهم...

مینا با سماجت تکرار کرد:

- دارم توی این خونه می پوشم... از تنهائی به تنگ آمده ام...

خان عمو مستاصل و درمانده سؤال کرد:

- آخه چی می خواهی؟

مینا که دیگر طاقتش تمام شده بود، دیگر حوصله نداشت ، نیروی مقاومت نداشت و می خواست بفهمد پس از حرفهائی که آنروز در آن کوچه با امیر زد، بین ژاله و امیر چه گذشته است ، صاف و پوست کنده گفت:

- توی این خونه فقط سه نفر جوان هستند. خاله ام ژاله، برادرزاده شما امیر و خواهرش مستانه... چرا اینها هیچ وقت سراغ ما نمیایند؟ چون فکر می کنند شما خیلی پیر هستید. خیال میکنند من چون زن شما شده ام پیر هستم . خیال می کنند ما اهل معاشرت نیستیم... کسرشان آنها میشود که با ما معاشرت کنند .

خان عمو ناگهان از کوره دررفت و با صدای بلند گفت:

- دهه! غلط میکنند!

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

مینا انگشتش را درست روی رگ حساس خان عمو گذاشته بود. خان عمو از اینکه او را پیر بدانند بشدت متنفر بود. سنش را از همه پنهان میکرد. در حرفهایش سعی داشت خود را سی سال از سن واقعیش جوانتر نشان دهد. مینا ناخواسته تیرش را درست به هدف زده بود. خان عمو را به این فکر انداخته بود که برای جوان بودن و جوان ماندن باید با جوانها معاشرت کند... یک بار دیگر تکرار کرد:

- غلط میکنند! من خودم آنها را داخل آدم حساب نمی کنم... البته منظورم ژاله خانم نیست. منظورم اون پسره چلفوز و اون دختره سبک سر است... من صدتا دوست جوان تر از آنها دارم. هر وقت بخواهی میهمانی میدهم و آنها را اینجا دعوت میکنم...

مینا با خوشحالی گفت:

- باغریبه ها که دوست ندارم معاشرت کنم، اما بخدا اگر این شب های دراز زمستان که ما از اول شب میرویم توی رختخواب، دور هم جمع شویم خاله جانم ژاله خانم بیاید، آقای امیرخان بیایند، مستانه خانوم بیایند، می توانیم گل بگوییم و گل بشنویم... می توانیم بگیم بخندیم و از زندگی لذت ببریم... راستی چه طور است الان بلند شویم و برویم اتاق خاله جانم... دونفری

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

برویم و به آنها نشان بدهیم که ما هنوز پیر نشده ایم... من میروم اتاق خاله جانم، شما هم بروید امیر و مستانه را بیاورید آنجا دورهم باشیم، چطور است.

خان عمو که مینا را خوشحال و هیجان زده می دید، جواب داد:

- عالیہ! عالیہ! بلند شو برویم...

و این درست همان موقعی بود که مستانه و فتح الله خان در زیر زمین ساختمان کلاه فرنگی خلوت کرده بودند، ژاله در اطراف اتاق امیر کمین کرده بود تا سرفرصتی خود را باتاق او برساند و بفهمد که غیبت طولانی امیر به چه علتی است. رفعت خانم در منزل نبود و مهری خانم داشت آشپزی میکرد.

«خان عمو» متفکر و گرفته، عبای نائینی خود را از روی تخت برداشت و روی دوش انداخت. اما مینا، همانطور سربرهنه و با لباسی نسبتاً نازک، چون پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد از اتاق بیرون دوید، خان عمو فریاد زد:

- ملوسکم! سرما میخوری.... بیرون هوا سرد است...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

اما مینا از اتاق بیرون پریده و یکسره بطرف اتاق ژاله دویده بود. «خان عمو»
با خودش زمزمه کرد:

- این دختر ورپریده بکلی عقل منو دزدیده... آتیش به جگرم میزنه... اما
میدونم که چی توی دلش میگذره... اون جوون میخواد... جوون... از صحبت
پیر دلش تنگ میشه... قلبش می گیره...

ولی خیلی زود خودخواهی بزرگش بر عقل او چیره شد. بخود نهیب زد:

- مگه من چمه؟ مگه من پیرم؟ من از هر جوونی جوون ترم... کی میتونه
مثل من تنگ عرق رو بذاره جلوش و مثنوی بخونه؟ کدوم جوون قوت و
قدرت منو داره... می تونم یه شب، دو شب، سه شب نخوابم... میتونم تا
صبح قربون صدقه اش برم... وانگهی جوون خام است. جوون قدر و منزلت
نمی شناسد... اگر زن یه جوون شده بود تا حالا ده دفعه کتک خورده بود تا
حالا ده دفعه از خونه بیرونش انداخته بود... خان عمو پائین پله ها که رسید
مینا را دید که از اتاق ژاله بیرون آمد. مینا رنگ پریده و عصبی بود اصلا
سرما را که تا اعماق استخوان آدم نفوذ میکرد نمی فهمید با یک حالت
تشنج آمیز مثل اینکه از حادثه ای خبر میدهد با صدای بلند گفت:

- ژاله توی اتاقش نیست...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

خان عمو علت این هیجان عصبی را نفهمید با خونسردی گفت:

- لابد جایی کار داشته و از خونه بیرون رفته...

قبل از اینکه مینا جوابی بدهد، صدای ژاله، از سوی اتاق امیر شنیده شد:

- من اینجا هستم کاری داشتین؟

مینا با عصبانیت، با بی تابی، بدون کنترل اعصاب به سمتی که صدا را شنیده بود رو گرداند. ژاله نزدیک در اتاق امیر ایستاده بود همان اتاقی که مینا طعم عشق را، طعم لذت را و طعم زندگی را در آن چشیده بود. بی اختیار به آنسو دوید، در ذهنش مجسم کرد که ژاله از اتاق امیر میآید. از میان بازوان گرم امیر بیرون خزیده است. خون به مغزش دوید، موقعیت را فراموش کرد و با همان حالت عصبی پرسید:

تو از اتاق امیر میآیی؟!

ژاله خونسرد و آرام لبخند زد و شانه بالا انداخت:

- نه! اتاق امیر جای من نیست!

خان عمو که این گفتگوی تند و از نظر او عجیب را شنیده بود با بدخلقی گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- چه خبره؟ اصلا معلومه چه خبره؟ موضوع چیه؟

فتح الله خان که این سروصدای بی موقع، او را متوحش ساخته بود، آهسته و با احتیاط از زیرزمین بیرون آمد. سعی داشت بی آنکه توجه کسی را جلب کند، خودش را به اتاق برساند. اما خان عمو او را دید و حیرت زده گفت:

- سلام فتح الله خان، چه عجب شما را زیارت کردیم. آنوقت ها که دامادت نشده بودم بیشتر بما لطف داشتی...

فتح الله خان شتابزده و ناراحت و با لکنت زبان جواب داد:

- اختیار دارین قربان، اختیار دارین... من زیر سایه تون زندگی میکنم...

خان عمو ابرو درهم کشید:

- توی زیر زمین رفته بودی؟

فتح الله خان بیشتر رنگ باخت، ناراحت گفت:

- آره... می خواستم سری به آنجا بزنم و ببینم وضعیتی دارد که کمی

اسباب و اثاثیه توی آن بریزم...؟

خان عمو در اتاق امیر را کوبید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- هی... پسر... تو کجائی... تو هم خیلی وقت است که پیدا نیستی... هنوز سرت تو کتابه؟ از کتاب سیر نشدی...؟

بجای اینکه امیر جواب بدهد مهری خانم از آشپزخانه بیرون آمد. این زن مظلوم و زحمت کشیده، از آن همه سروصدای بی موقع بیشتر از همه تعجب کرده بود مهری خانم با چشم های غمگین به آن چند نفر نگاه کرد.

به مینا که چادر به سر نداشت و پیراهن آستین کوتاهش موجب شده بود که بازوهای سپید و خوش ترکیبش از سرما کبود شود به ژاله که با لبخندی تمسخرآمیز به خان عمو و مینا نگاه میکرد و به فتح الله خان که مثل دزد در تله افتاده ای این پاو آن پا میکرد. مهری خانم با صدای لرزانی گفت:

- امیر در خانه نیست... همین چند دقیقه پیش خدمت ژاله خانم عرض کردم که امیر مدتی است شب ها در خانه یکی از رفقاییش می خوابد تا دو نفری درس بخوانند... خان عمو غرید:

اون دختره مستانه کجاست؟

مهری خانوم به اطراف نگاه کرد و جواب داد:

- نمیدونم... باید توی اتاقش باشد... من سرم به آشپزی گرم بود... خان

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

عمو بی اعتنا به آن چند نفر که دورش را گرفته بودند در اتاق امیر را که چفت و قفلی نداشت و از سرما و برف و باران باد کرده بود و خوب بسته نمیشد گشود تا به اتاق پهلویی برود و مستانه را صدا کند. اما همینکه در را باز کرد با امیر روبرو شد. با خشم و تعجب گفت:

- تو که اینجا هستی؟! -

امیر از چند دقیقه پیش به گفتگوهای بیرون گوش فرا داده بود و چون میدانست خان عمو فضول تر از آن است که کسی بتواند جلوی ورودش را بگیرد با سرعت لباس پوشیده بود. بهمین جهت خونسرد و آرام گفت:

- من همین حالا رسیدم، چند دقیقه پیش...

هنوز فرصت نکردم لباسم را در بیاورم... با شنیدن صدای امیر، ژاله و مینا هر دو در یک لحظه، چون تشنگان در کویر مانده‌ای که به برکه ای آب رسیده باشند، به طرف اتاق امیر دویدند!

خان عمو با تعجب به هجوم ناگهانی آنها غرید:

- شما دو نفر امروز چتون شده؟ حرفهای عجیب میزنید، کارهای عجیب می کنید؟ اما ژاله و مینا بی اعتنا به «خان عمو» با چشم های مشتاق و صورت

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

های خندان به امیر خیره شده بودند. امیر بی اعتنا به هردو آنها، با وقار و خونسردی به خان عمو گفت:

- با من امری داشتید که مفتخرم فرمودید؟

خان عمو با بی ادبی غرید:

- حالا دیگه نمی خواد واسه من لفظ قلم صحبت کنی، برو اون دختره خواهرتو پیدا کن و بیاین اتاق ما دور هم باشیم . آخه ناسلامتی ما قوم خویش هستیم آخه ناسلامتی شما ها توی خونه من زندگی میکنین ، باید حداقل از روی نمک شناسی و قدرشناسی هم که شده گاهی احوالی از من بپرسین... امیر لب به دندان گزید و خشم خود را خورد و گفت:

- من میترسم مزاحم بشوم وگرنه همیشه مشتاق زیارت شما هستم.

خان عمو از اتاق امیر بیرون آمد. امیر لبخند زنان به مادرش که رنگ به چهره نداشت و می ترسید بابت دروغی که به خان عمو گفته است مورد سرزنش و شماتت قرار بگیرد نگریست و با مهربانی گفت:

- مادر مستانه کجاست؟

مهری خانوم سکوت کرد و به دور شدن خان عمو، فتح الله خان، ژاله و مینا

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

نگریست. هنگامیکه آنها قدم روی پله های ساختمان کلاه فرنگی گذاشتند
مهری خانم آهسته جواب داد:

- امیر داره توی این خونه اتفاقاتی میفته... اینو دلم بمن گواهی میده...
میدونی دیشب چه صدائی شنیدم؟

امیر بی اعتنا و با همان خونسردی پرسید:

- چه صدائی مادر؟

مهری خانوم با صدائی پرهراس، با صدائی مرموز و شگفت جواب داد:

- صدای جغد پسر... صدای جغد... مدت یک ماه است که یک جفت جغد
روی ساختمان کلاه فرنگی می نشینند... اونها شوم هستن پسر...
شوم...داره یه اتفاقاتی میافته... من میدونم...

امیر خندید:

- بس کن مادر... تو که خرافاتی نبودی...

مهری خانوم در حالیکه میلرزید گفت : ممکن است پسر خرافاتی نباشم اما
به ندای قلبم نمی توانم بی اعتنا باشم، قلبم بمن گواهی میدهد که این
خونه سرنوشت خوبی نداره ...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر با بی حوصلگی جواب داد:

- مادر باز همون حرف ها رو از سر گرفتی... یک هفته پیش از روح عشرت خله حرف میزدی، حالا داری از جفدها میگی... بگو مستانه کجاست، الان این رذل قلچماق سروصدایش بلند میشود باید برویم ببینیم باز چه لاف و گزاف هایی میزند... باز دیگه چی شده که دیگ محبتش به جوش آمده... مهری خانوم گفت:

خیال میکنم رفته باشه دم در... امیر از اتاق بیرون آمد و مستانه را دید که چون دیوانگان در حیاط برف گرفته قدم میزند. امیر به او خیره شد در رفتار این دختر تغییرات بزرگی وجود آمده بود این تغییرات هم اکنون خود را به چشم امیر میکشید. امیر لحظاتی به او خیره شد صدای مادرش در گوش او طنین انداخت:

«صدای جغد پسر... صدای جغد... اینک یک ماه است که یک جفت جغد روی ساختمان کلاه فرنگی می نشینند اونها شوم هستن پسر...شوم...داره به اتفاقاتی میافته...قلبم بمن گواهی میده که این خونه سرنوشت خوبی نداره...»

هرچند که امیر در آن موقع به حرف مادرش اعتنایی نکرده بود اما اینک با

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

آن روحیه سودایی ، با آن افکار عجیبی که داشت یکباره همه حرف های مادرش را قبول کرد . یکباره به نظرش رسید صدای بال زدن آن پرنده عجیبی که همیشه عشرت خله از آن حرف میزد شنیده است. حتی رایحه مرموزی را که آن پرنده در فضا می پراکند به مشامش رسید . بی اختیار سربلند کرد و به آسمان نگریست تا شاید پرواز آن پرنده را ببیند اما آسمان گرفته و ابری بود و توده های درهم ابر در بستر آسمان اشکال عجیبی بوجود آورده بودند صدای خان عمو امیر را از آن حالت جادویی بیرون کشید:

- امیر!! امیر!!

امیر تکان خورد. بخود آمد. جواب داد:

- بله خان عمو...

خان عمو با بی ادبی ذاتی خود فریاد کشید:

- کدام گوری هستی؟ گفتم اون دختره خواهرتو پیدا کن و بیان اینجا...

امیر مستانه را صدا زد:

- مستانه ... مستانه زمزمه کنان پیش آمد.

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

- سلام داداش... از برج عاج اومدی بیرون؟

امیر بروی خود نیاورد و گفت:

بیا بریم اتاق عمو...

مستانه همراه امیر راه افتاد و در همان حال گفت:

- میدونی داداش؟

امیر بی اعتنا و غرق در تفکر جواب داد:

چی رو میدونم؟

مستانه با لبخندی پر از شیطنت گفت:

- اینکه ژاله خانوم، عاشق بیقرار تو شده؟

امیر غرید: دختر چرند نگو... این مزخرفات را نگو...

مستانه خندید:

- تازه یه چیز دیگه هم هست که نمیدونی...

امیر که کنجکاو شده بود پرسید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- از همین مزخرفات است؟

- همه میدونن...! چطور تو نمیدونی؟ توی محله همه میگن که مینا خانوم زن خان عمو با شما سروسری داره!

امیر بر جای خود خشکش زد. رنگ از رویش پرید بطرف مستانه چرخید و بازوهای او را گرفت گفت:

- دختر تو این چرندیات را از کی شنیدی؟

مستانه باز هم خندید:

- گفتم که همه توی محله در این باره حرف میزنن. زن ها که میرن آرایشگاه، درباره تو و مینا هم حرف میزنن. سرحمام از تو و مینا خانوم حرف می زنن، منکه میرم خرید، از تو و مینا خانوم حرف میزنن . خدا کند که خان عمو این روزها از خونه بیرون نره... چون اونقدر به اون متلک خواهند گفت که همه چیز را خواهد فهمید . اما داداش مردم هر چی میخواهند بگن... زندگی خیلی قشنگ تر از حرف مردمه... مخصوصا که من میدونم مینا اصلا شما رو دوست نداره بلکه ژاله شما را خیلی دوست داره... این مدتی که توی اتاق قایم شده بودین ژاله مثل سگی که صاحبش را گم کرده باشه هر روز می آمد پشت در اتاق شما و بو میکشید.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

حالا جلوی ساختمان کلاه فرنگی رسیده بودند. امیر با صدای آهسته ای که بزحمت شنیده میشد گفت:

- گوش کن مستانه... یک کلمه از این حرف هائی که بمن زدی... جائی تکرار نکنی ها فهمیدی؟

مستانه سر تکان داد:

- آره داداش مگه دیوانه ام. من کاری به این حرف ها ندارم.. اصلا از همه مردم بدم میاد... همینقدر میدونم که زندگی خیلی قشنگه و اگر مردم بذارن آدم میتونه حسابی از زندگی لذت ببره اما حیف.. حیف که مردم نمیدارن... مردم خیلی بدن... مردم خیلی توی کار هم فضولی می کنن.

مینا در اتاق را گشود و با خوشحالی گفت:

- شما دوتا چی میگین یه ساعته اونجا واستادین و حرف میزنین؟

قبل از اینکه امیر جواب بدهد، صدای زنگ در خانه شنیده شد. امیر و مستانه وارد اتاق شدند و خان عمو گفت:

- پسر برو ببین کیه در میزنه؟

امیر از اتاق بیرون آمد. کاش می توانست فرار کند و در گوشه ای تنها باشد.

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

بطرف در رفت و آنرا گشود. حمامی محله جلوی در ایستاده بود !

امیر پرسید:

- فرمایشی داشتین؟

حاجی آقای حمامی جواب داد:

- اومدم خدمت حضرت آقا برسم...

امیر لحظاتی مکث کرد. حاجی حمامی، همینطور خیره به امیر می نگریست. در چشم های این حاجی، بدخواهی و شرارت شعله می کشید. امیر فکر کرد: «باید به هر ترتیبی شده او را از سرباز کنم...» آهسته گفت:

- حاجی آقا خیلی کار واجبی دارین؟

حاجی اقا با تحکم جواب داد:

- بله... خیلی کار واجبی دارم...

امیر باز سماجت کرد:

- میدونین حاجی آقا، الان خان عمو خیلی سرشان شلوغه.. یه کمی هم خلقشان تنگه... اگر میشه اگر فرمایش شما محرمانه و خصوصی نیست بمن

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بگین تا خدمت ایشان عرض کنم اما اگر خصوصیه، بهتره که بزارین فردا ...

حاجی آقا با لحنی که در آن تهدید نهفته بود، غرید:

- کارم هم خصوصیه و هم واجب... باید همین الان خدمتشون عرض کنم.
اگر هم خلقشون تنگه، باشه... من قصدم خدمته...

امیر باز مردد ماند. اما اینبار اندیشه دیگری در سر داشت «چه فایده ای داره؟» فرض کنم که الان او را از ملاقات خان عمو منصرف کردم، فردا چی؟ پس فردا چی؟ بالاخره خان عمو را می بینه...» با ناراحتی گفت:

- بسیار خوب حاجی آقا... من فقط می خواستم خدمتی کرده باشم... اگر اصرار دارید الان ایشان را خبر می کنم...

آرام به راه افتاد. اندیشه اش سخت مشغول بود «اگر آن مزخرفاتی را که مستانه میگفت شنیده باشد چی؟ اگر یک کلمه از آن مزخرفات را به این قلچماق رذل بگوید تکلیف چه میشود؟» در درونش توفانی سهمگین در گرفته بود برای اولین بار طعم هراس خرد کننده را احساس میکرد سخت می ترسید. برای لحظاتی کوتاه خان عمو بنظرش رسید که با آن تفنگ دو لول قدیمی، درحالیکه از چشم هایش خون می چکید و رگ های گردنش متورم شده و کف سپیدی بر لب دارد روی ایوان جلوی ساختمان کلاه

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

فرنگی ایستاده است . تصمیم گرفت برگردد و بگریزد ولی چگونه می توانست مینا را فراموش کند ؟ چطور قادر بود او را در مهلکه خطر بر جای گذارد و جان خویش بسلامت برد؟ نه... این کار دور از جوانمردی و دور از شأن و والائی عشق بود . دل به دریا زد «هرچه باداباد... دیوار انکار بلند است... چه کسی مرا با مینا دیده است؟ چه کسی میتواند شهادت بدهد که من با زن خان عمو روابط غیر عادی داشتم؟ از کجا معلوم که حاجی حمومی بدخواهی و بدذاتی نداشته باشد؟ شاید اصلا به خان عمو حسادت میکند. اگر یک شاهد دیگر هم وجود داشت میشد حرف حاجی حمومی را باور کرد اما حالا که حتی یک شاهد دیگر...» افکارش نیمه تمام ماند.

صدای ژاله را شنید:

- امیرخان کی بود؟

امیر لب به دندان گزید. این یکی را اصلا از یاد برده بود. ژاله میتواند شاهد دوم باشد . شاهی بمراتب خطرناک تر از حاجی حمومی...

ژاله با تعجب گفت:

اوا امیرخان با خودتون حرف میزنن...؟

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

امیر سر بالا گرفت:

- این ... حاجی حمومی اومده و با خان عمو کار داره...

خان عمو در آستانه در ظاهر شد.

- گفתי کی با من کار داره؟

امیر با رنگ و روی پریده و حال آشفته جواب داد:

- حاجی حمومی...

خان عمو با اوقات تلخی سؤال کرد:

- این مرتیکه، این وقت روز با من چیکار داره؟

امیر لبخند زد:

- نمیدونم خان عمو... اخیراً از گوشه و کنار شنیده ام که کمی خل شده!

خان عمو با صدای بلند قهقهه زد:

تو هم اگر جای اون بودی خل می شدی بیچاره سی ساله که تنها زندگی می کنه... از وقتی زن اولش طلاق گرفت یا نمیدونم مرد ، خیلی تلاش کرد یک زن بگیره اما نتوانست...فقط دلاکهای پیر حموم حاضر بودن زنش بشن

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر با چاپلوسی و زرنگی تائید کرد:

- خان عمو آفرین... واقعاً شما یک روانشناس هستین... کاملاً درسته واسه همین خل شده ... حالا حرف های مردمو که میگن اون این روزها خیلی پرت و پلا می گه باور می کنم...

خان عمو دوباره عبایش را روی دوشش انداخت و بطرف در براه افتاد. امیر می خواست دنبال او برود. ولی خان عمو گفت:

- پسر تو برو توی اتاق، بساط عرق رو درست کن تا من برگردم...

امیر ناگزیر داخل اتاق شد و خان عمو تنها بطرف در رفت. حاجی حمومی، از دور که خان عمو را دید با صدای بلند گفت:

- سلام عرض کردم قربان...

خان عمو با خوش خلقی لبخند زد:

- سلام حاج آقا... چطور شد یاد ما کردی؟ چطور شد دلت آمد از اون حموم پایت را بیرون بگذاری؟

حاجی آقا پا به پا کرد و با لحن چاپلوسانه ای گفت:

- قربان، وقتی پای خدمت به شما در میان است، دیگه معطلی جایز نیست...

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

خان عمو که فکرش پیش مینا بود و عجله داشت که زودتر به اتاق باز
گردد پرسید:

- خبر تازه ای شده...؟

حاجی آقا صدایش را پائین آورد و جواب داد:

- قربان ده دقیقه، یکربع پیش یک مامور آگاهی سراغ شما را میگرفت...
آمد سر حمام و آدرس خانه شما را خواست ...

خان عمو ابرو درهم کشید و سؤال کرد:

- مامور آگاهی؟ یه مامور آگاهی؟

بعد صدایش را بالا برد و گفت:

- مامور آگاهی با من چکار داشت؟

حاجی حمومی با لبخند حقیرانه ای جواب داد:

- البته قربان من آدرس خانه شما را ندادم ...گفتم کسی باین نام نمی
شناسم... بعدشم فوراً راه افتادم که پیام شمارو خبر کنم...

خان عمو غرید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- حاجی آقا بیخودی ندادی... منکه از مامور آگاهی نمی ترسم... من صد تا از این مامورها را سرکار گذاشته ام و از سر کار بلند کرده ام... می بایست آدرس میدادی تا میآمد اینجا و بفهمم با من چکار دارد که سر حموم در مورد من پرس و جو میکند؟ حاجی حمومی که خیال میکرد خبر مهمی به خان عمو داده و باز خوش خدمتی کرده است با اوقات تلخ غرغر کرد:

- من خیال میکردم دارم خدمت میکنم. آخه قربان توی این دوره و زمونه با این حرفهائی که مردم پشت سر آدم میزنن، آدم نمی دونه چه خبره؟

خان عمو چشم هایش را گرد کرد و گفت:

مگر چه کسی پشت سر من حرف میزنه؟ بگو تا زبانشو از دهانش بکشم بیرون... بازی بازی باریش قاضی هم بازی... خیال میکنن که من هم از قماش خودشون هستم که پشت سرم حرف میزنن... خوب تازه حرف بزنین تازه مزخرفاتی بگن... این چه ربطی به مامور آگاهی داره...؟

حاجی آقا یادش آمد که امیر گفته بود امروز خان عمو خلقتش تنگه... بهمین جهت خواست زودتر سروته قضیه را بهم آورد و حرفهائی را که برای گفتن آماده کرده بود به وقت دیگری موکول کند... گفت:

قربان با بنده فرمایشی ندارین؟ اجازه مرخصی میفرمائین؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

خان عمو جواب داد:

- جواب منو ندادی... اولاً بگو ببینم مردم پشت سر من چی میگن؟ بعدش هم بگو مزخرفات و یاوه گوئی های مردم چه ربطی به مامور آگاهی داره...؟ حاجی آقا که شتابزده شده بود و فکر نمیکرد اینطور گرفتار شود، با لکنت زبان پاسخ داد:

- راستش هیچی... خوب دیگه... از قدیم گفتن در دروازه رو میشه بست اما در دهن مردمو نمیشه... والله... مامور آگاهی که خیال میکنم اومده بود درباره قتل صحبت کنه...

چنان روی کلمه «قتل» تاکید کرد که خان عمو از کوره در رفت:

- کدوم قتل مرد حسابی؟ چرا مواظب حرف زدنت نیستی؟ یک زنیکه خل و دیوونه را، محض رضای خدا بیست سال توی خونه ام نگهداری کردم. شکمشو سیر کردم و بهش سر پناه دادم. دست آخر هم شب دامادی من زد بسرش و خودشو بدار زد... اسم اینو میذارن قتل؟ واسه همین مامور آگاهی آمده بود؟ برو جانم... برو به همه مردم بگو که آره من کشتمش... من عشرت خله رو دار زدم تا به کوری چشم حسودان با یک دختر جوان و خوشگل ازدواج کنم...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

خان عمو با عصبانیت در را بهم زد و بطرف ساختمان کلاه فرنگی راه افتاد و در همان حال با خودش گفت «این پسره امیر راست میگفت که این حاجی آقا عقلش پاره سنگ بر میداره ها...» به اتاق رسید و با عصبانیت و تشنج خندید:

- میدونین چی شده؟ مردم پشت سر من چی میگن؟ میگن عشرت خله را من کشتم ... مامور آگاهی اومده بود تحقیق ... عبایش را از دوش برداشت و روی صندلی انداخت. آن وقت نگاهی به مینا، ژاله، مستانه و امیر انداخت و گفت:

- پس بساط کو؟

مینا از جا پرید:

- الان خودم میارم آقا... خودم میارم... بطرف اتاق دیگر رفت. یک تکه کاغذ برداشت و با عجله رویش نوشت :

«امیر جان... دیگر طاقت ندارم... نزدیک است دیوانه شوم... فردا صبح میروم حمام... توهم بیا بلکه موقع انتظار بتونیم چند کلمه با هم صحبت کنیم راستی ای نامهربان فراموشکار این همه مدت کجا بودی؟»

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

نامه را مچاله کرد و درون سینه بندش جا داد. بعد بطری مشروب را با چند استکان داخل سینی گذاشت و سینی را برداشت و به اتاق دیگر رفت و با زرنگی به ژاله گفت:

- خاله ژاله جون، مامان ماست داره ... ممکنه زحمت بکشین یک کاسه ماست بیارین بالا...؟

ژاله که از شوق دیدار امیر، زرنگی و حيله گری را فراموش کرده بود از جا برخاست و گفت:

- اره... الان میارم...

همینکه ژاله از اتاق خارج شد، مینا به خان عمو گفت:

- آقا بی زحمت در شیشه را باز کنین... منکه هرچی زور زدم نتونستم... خان عمو بطری مشروب را برداشت و رو به دیوار ایستاد و چند ضربه با کف دست به انتهای بطری زد تا چوب پنبه بطری بیرون بیفتد مینا با استفاده از این فرصت نامه را بطرف امیر انداخت. امیر شتابزده نامه را برداشت و گفت:

- خان عمو با اجازه شما میرم تا اتاقم و برمیگردم...

از ساختمان کلاه فرنگی که دور شد، نامه را باز کرد و خواند. از دیدن نام حمام ضربان قلبش شدت گرفت با عجله به اتاق بازگشت. ژاله هم بازگشته بود. امیر منتظر فرصتی ماند تا مخالفت خود را با رفتن به حمام به مینا خبر دهد ولی دیگر همه دور سفره ای که روی زمین انداخته بودند جمع شده بودند و فرصت و مجالی برای حرف زدن خصوصی و یا اشاره نبود.

تا پاسی از شب گذشته، یک یک آن جمع، با افکار جدا از هم به حرف های بی مزه و حتی بی معنی خان عمو گوش فرا دادند. همه اجباراً به طور مصنوعی خندیدند. همه حرفهای خان عمو را تایید کردند اما هر کدام از آنها حواسشان جای دیگری بود. مینا منتظر بود خان عمو مست کند و زودتر بخوابد. به همین جهت پی در پی در گیلان او مشروب می ریخت. ژاله که کم و پیش متوجه منظور مینا شده بود نقشه می کشید که امشب به هر ترتیبی که هست بیدار بماند تا بفهمد آیا واقعا امیر و مینا ترک رابطه کرده اند یا او فریب خورده است؟ امیر تنها به این فکر میکرد که چگونه به مینا خبر دهد که فردا نمی تواند سر حمام بیاید زیرا با حرف هایی که از مستانه شنیده بود میدانست که ظاهر شدن آنها در حمام آنها در کنار یکدیگر چقدر خطرناک است، فتح الله خان گاهی از فرصت استفاده می کرد و دستی به پاهای مستانه یا بازوی او می کشید و رندانه به او چشمک میزد و

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

با اشاراتی مبتذل که از چشم هیچکس جز خان عمو و امیر پنهان نبود قربان صدقه مستانه می رفت . سرانجام زمانی رسید که خان عمو طبق معمولِ واقعی که زیاد مشروب میخورد به خواب رفت و تقریباً مدهوش شد فتح الله خان که به کلی همسرش را فراموش کرده بود و اصلاً حواسش نبود که رفعت خانوم صبح از خانه خارج شده و هنوز بازنگشته است ، از جا برخاست و تلو تلو خوران گفت : بچه ها شب به خیر...

مینا نگاهی به ژاله انداخت و دهن دره کرد:

چقدر دیروقت شد...

مستانه بدون خداحافظی به دنبال فتح الله خان از اتاق بیرون خزید و امیر مردد بر جای ماند . ژاله نگاهی به امیر انداخت و گفت:

- امیر خان شما خیال خوابیدن ندارید ...؟

امیر ناچار از جا برخاست:

- چرا... باید بروم... اتفاقاً فردا صبح زود می خواهم به شهر بروم... خیلی

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

گرفتار هستم... اصلا وقت نمیکنم که به کارهایم برسم باور کنید الان یک هفته است که می خواهم به حمام بروم اما نمی توانم... تصمیم داشتم فردا بروم حمام... اما هرچه فکر کردم دیدم فردا نمیشود... خوب خداحافظ...

به طرف در راه افتاد و امیدوار بود که به این ترتیب منظورش را به مینا فهمانده باشد ... مینا منظور امیر را کاملاً فهمیده بود . فهمیده بود که امیر با این حرفها به اون فهمانده که فردا سر ملاقات نمی آید ، اما چون علتش را نمیدانست عصبی شد . فکر کرد که دیگر در دل امیر جایی ندارد . با عصبانیت تصمیم گرفت به هر ترتیبی که هست امشب خود را به اتاق امیر برساند!

وقتی امیر از اتاق خارج شد مینا و ژاله هر دو تنها ماندند. «خان عمو» کنار سفره روی زمین افتاده بود و دهانش نیمه باز بود و چنان خرناس می کشید که تا بیرون از اتاق صدایش می رفت . ژاله نگاهی به خان عمو انداخت آن وقت نگاهش متوجه مینا شد که با نفرتی آشکار به خان عمو خیره شده بود. ژاله که موقع را مناسب میدید آهی کشید و گفت:

بمیرم برات خاله جون که سرنوشت همچین شوهری نصیبت کرده ... !

- مینا با حالتی عصبی جواب داد :

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- میدونی خاله جون... هر چی باشه وضعم از تو خیلی بهتره...

ژاله لبخند زد :

- اره می بینم ... و به خان عمو اشاره کرد و با صدای بلندتر خندید:

- حداقل اینه که من اختیارم دست خودمه... حداقل اینه که من مجبور نیستم هر شب کنار دست یک چنین لندهوری بخوابم و بوی نفرت انگیزش را تحمل کنم...

مینا با بداخلاقی جواب داد:

- میدونی خاله جون. خیلی خسته هستم و هیچ خوش ندارم که کسی سر به سرم بذاره...

آن وقت سینی ظرف ها را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. ژاله هم که دید تند رفته و نتوانسته است به مقصود برسد ، از اتاق خارج شد . بیرون اتاق هوا بوی بهار میداد با وجود اینکه هنوز در گوشه و کنار حیاط بزرگ باقیمانده برف ها دیده می شد، اما معلوم بود که زمستان دیگر رمقی برتن ندارد و به زودی جای خود را به بهار خواهد داد . ژاله به آن سوی حیاط که اتاق امیر در آنجا قرار داشت نگریست . چقدر دلش می خواست بی پروائی

کند و مثل مینا به طرف اتاق او برود در را بزند و بگوید آمده ام تا خود را تسلیم تو کنم. به شهادتی که مینا به خرج داده بود حسادت میکرد. آرزو داشت بی پروائی مینا را داشت. حتی قدم سست کرد و ایستاد و اندیشید چه مانعی دارد که الان به اتاق امیر بروم؟ چه چیزی مانع این میشود که من از وجود او لذت ببرم؟ آتش فرو خفته درونش از زیر خاکستر قیدها و بندهای اجتماع زبانه می کشید. زمزمه کرد چه کسی گفته است عشق حرام است؟ ما با این تردیدها، با این قید و بندها آبروی عشق را برده ایم... ما خود را بدست خویشتن به زنجیر اسارت می کشیم. ما قدر و ارزش آزادی خود را نمیدانیم چرا؟ برای اینکه فردا یک نفر مثل رفعت خانوم ممکن است بگوید ما گناه کرده ایم. اسم لذت بردن از آزادی و امیال شخصی را گناه گذاشته اند و با این زنجیر دست و پای ما را بسته اند...»

صداها ی گنگ و مبهم و تب آلودی شبیه صدای هیجان زده یک زن و مرد را شنید ... لازم نبود بدنبال صدا بگردد تا دریابد چه کسانی هستند؟ میدانست که مستانه و شوهر خواهرش هستند که بدون ترس و تردید از وجود یکدیگر لذت می برند ...

ژاله با شنیدن این صداها ی گنگ و مبهم، بر ترس خود غلبه کرد. آتش

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

درویش بیشتر زبانه کشید و آخرین تردیدهایش از میان رفت . بطرف اتاق
امیر راه افتاد و در همان حال با خود گفت:

«هر چه میخواهد بشود هر که میخواهد ببیند... من یک زن آزادم... هیچکس
اختیار دار من نیست... هر کاری که دلم بخواهد میکنم...»

پشت در اتاق امیر رسید و در زد. صدای پریشان و متوحش امیر را شنید:

- کیه؟

ژاله جواب نداد. منتظر بود که امیر در را باز کند. اما چون از باز شدن در
خبری نشد، یکبار دیگر پنجه بر در زد امیر مجددا سوال کرد:

- کیه؟

ژاله آهسته گفت:

- امیر منم... در را باز کن...

امیر وحشت زده جواب داد:

- با من چکار دارید...؟ نیمه شب است...!

ژاله مصمم گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- در را باز کن تا بهت بگویم چکار دارم...؟

امیر ملتمسانه زمزمه کرد:

- ژاله خانم خیلی بد است... بخدا خیلی بد است... اگر یک نفر شما را در اتاق من ببیند آبروریزی میشود... خواهش میکنم اجازه بدهید فردا صبح همدیگر را ببینیم. الان من لخت هستم...

ژاله تهدیدآمیز غرید:

امیر گفتم در را باز کن... چطور آن موقع که در اتاق را بروی یک نو عروس از حجله گریخته باز میکنی نمی ترسی... ولی جرئت نداری در را بروی من که یک زن آزاد هستم باز کنی؟

امیر با رنگ پریده در را گشود. اتاق در تاریکی غرق بود. ژاله قدم به درون اتاق گذاشت اتاق بوی مرد میداد. رایحه تن امیر با رایحه ملایم ادوکلن که او بخود زده بود فضای اتاق را پر میکرد این رایحه مخصوص، این رایحه عجیب تن مرد و ادوکلن ، ژاله را از خود بی خود ساخت . دستهایش را درون تاریکی دراز کرد و دور گردن امیر حلقه کرد. امیر کوشید حلقه بازوان ژاله را از دور گردنش باز کند . همان موقع گرمای نفس های ژاله را روی گردن خود احساس کرد امیر براستی چون کودک ترسیده ای میلرزید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- گوش کنید ژاله خانوم توی اون اتاق مستانه خوابیده است ...مادرم خوابیده است...

ژاله که اختیار از کف داده بود، چون تشنه به آب رسیده ای نجوا کرد:

- اصلا مهم نیست... هیچ چیز مهم نیست... اگر همه اهل خانه هم بیایند من عشق خودم را به تو نمی توانم انکار کنم، امیر خود را از آغوش ژاله بیرون کشید و عقب رفت آنقدر عقب رفت که به در اتاق رسید در همان حال گفت:

-ژاله خانم، ما بیرون از اینجا میتوانیم یکدیگر را ببینیم... ما میتوانیم به همان کلبه چوپان در روی تپه های بلند برویم و دور از چشم دیگران ، بدون وحشت و هراس ، در کنار هم بنشینیم و گفتگو کنیم اما الان، میدانید اگر مادرم بیدار شود، خان عمو یکدفعه باینجا بیاید، رفعت خانوم سربرسد...

ژاله که با حالتی متشنج، عصبی و خشمگین روی تختخواب امیر نشسته بود با بی احتیاطی کامل با صدای بلند غرید:

- تو از هیچکس نمی ترسی... من می دانم تو از هیچکس واهمه نداری... تو فقط میترسی که مینا سر برسد... همین وبس... بمن دروغ گفتی که مرا

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

دوست داری... دروغ گفתי که با مینا ترک رابطه کرده ای، اگر با مینا قطع رابطه کرده بودی، اگر مرا دوست داشتی، اینطور از من نمی گریختی، کدام مرد عاشق را دیده ای که معشوقه با پای خودش به سراغ او برود و او مثل یک بچه بلرزد و بترسد و التماس کند؟

امیر که واقعاً کنترل اعصابش را از دست داده بود و قدرت تصمیم گیری نداشت و نمی توانست فکر کند، با نوعی خشم گفت:

- ژاله خانم، فکر کنید که من واقعا به شما دروغ گفته ام... فکر کنید که من واقعا عاشق شما نیستم، بلکه عاشق مینا هستم آنوقت شما بزور می خواهید مرا برای خود داشته باشید؟ در واقع می خواهید مرا بزور عاشق خودتان کنید؟ می خواهید این عشق را بر من تحمیل کنید؟ این عشق چه ارزشی دارد؟ مگر اینکه شما هم مثل من دروغ گفته باشید و علاقه شما بمن عشق نباشد، هوس باشد. یعنی...

ژاله با صدائی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت:

- چه عشق چه هوس می خواهم تو را داشته باشم و برای بدست آوردن تو مبارزه می کنم... اینرا یکبار دیگر هم بتو گفته ام...

امیر آرام به ژاله نزدیک شد. دستهای او را میان دستهایش گرفت و گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- خواهش میکنم داد نزنید خواهش میکنم صدایتان را بلند نکنید... باور کنید شما دارید اشتباه می‌کنید و من شما را دوست دارم واقعاً دوست دارم... اما آمدن ناگهانی شما به اتاق دور از انتظار من بود. تمرکز فکرم را از دست داده ام. بلند شید خواهش می‌کنم بلند شید بیرون برویم. خُب من هم با شما می‌آیم. می‌دانید...؟ من از مادرم خیلی خجالت میکشم. یقین دارم که الان بیدار شده و پشت در ایستاده است تا بفهمد درون اتاق من چه خبر است؟

ژاله از جا برخاست. امیر پالتویش را روی پیژامه پوشیده و همراه ژاله از اتاق بیرون آمد و این درست موقعی بود که مینا از پشت درختها آهسته و با احتیاط به طرف اتاق امیر می‌آمد! مینا ناگهان امیر و ژاله را دید. مهتاب پریده رنگی که بر باقیمانده برف‌ها می‌تابید حیاط را آنقدر روشن کرده بود که مینا می‌توانست به راحتی آن دو را تشخیص دهد. حیرت زده برجای ایستاد نفس در سینه اش حبس شد. انگار دو پنجه قوی راه نفش را بستند، سرش گیج رفت. روی چشمهایش پرده سیاهی کشیده شد. دستش را به درخت گرفت که زمین نخورد. بغضی ناگهان در گلویش گره خورد، اصلاً چنین انتظاری نداشت. او به راستی امیر را دوست داشت. بالاتر از دوست داشتن، او را می‌پرستید. اگر افکار پدر و مادرش نبود، اگر

اجبار و زور آنها نبود هرگز تن به ازدواج با خان عمو نمی داد . اما حالا با چشم های خودش میدید که عشقش چه آسان از دست رفته است . میدید که آن بنای باشکوه ، آن چیزی که در ذهن خود داشت ، مثل یک بنای خالی به آتش کشیده شده است . او از امیر انتظاری بس وسیع تر و بزرگتر داشت . عشق را چیز باشکوهی میدانست که باید برایش فداکاری کرد . باید جان در راهش داد ، عشق که بازی نبود. عشق که چیزی گذرا و فانی نبود. همه آدم ها می میرند اما عشق زنده و جاوید می ماند... پس آن همه قصه و ماجرا ، آنهمه مطلب که درباره ی عشق شنیده بود همه بیهوده بود ؟ همه مسخره بود؟ همه تظاهر بود؟ میشد به همین سادگی عشق را زیر پا گذاشت ؟! پس عشق فقط یک کام جوئی ، یک لذت طلبی بود؟! مینا در حالیکه میلرزید، در حالیکه دندان هایش از خشم کلید شده بود با سر پنجه پا بدنبال ژاله و امیر براه افتاد. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود ، هر اتفاقی که می خواست بیفتد اهمیتی نداشت . او می بایست یقین کند که آنچه می پنداشته سرابی پیش نبوده است . ژاله و امیر به تاریک ترین گوشه حیاط رفتند . امیر که در طول راه نقشه کشیده و فکر کرده بود ، برای اینکه ژاله را ساکت کند ، برای اینکه به هر ترتیبی که شده او را امشب به اتاق باز گرداند در این گوشه تاریک حیاط دست دور کمر ژاله انداخت او را بطرف

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

خود کشید عاشقانه لبهایش را بوسید و در گوشش نجوا کرد:

- دوستت دارم! دوستت دارم!

و مینا، با قلبی که اسیر طوفان شده بود، این بوسیدن عاشقانه را دید . این نجوای گرم و وسوسه انگیز را شنید و جانش را در گوش هایش متمرکز کرد تا بهتر بشنود . این صدای امیر بود ، صدای گرم امیر بود که میگفت:

- ژاله جان، دو روز دیگر به تپه های بلند میرویم.. تپه ها، الان در انتظار بهار هستند... من تو را به آن تپه های بلند می برم که از بهار بهتری! تو را مثل بهار به تپه ها هدیه می کنم... عشق ما بهار را به تپه باز خواهد گرداند...

و ژاله مست از این بوسه گرم که در تمامی عمر طعمش را نچشیده بود، ملتهب از این نجوای عاشقانه که نظیرش را به یاد نداشت، نفس نفس میزد.

- باز هم مرا ببوس... باز هم برای من بگو...

و امیر که می دید افسونش در ژاله موثر واقع شده و او را آرام و مطیع ساخته است، گرمتر و داغ تر از پیش او را بوسید . لب هایش را، گونه هایش را ، گردنش را، شکاف سینه اش را... و زمزمه کنان گفت:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- من ترا می پرستم... تو تمامی عشقی... تمامی محبت... آنچه که تو بمن می دهی به کلام نمی گنجد. به وصف نمی آید... در رویاها هم نمی توان دید... ناگهان صدای پائی شنیدند. صدای پای سنگینی که با شتاب نزدیک میشد.

امیر وحشت زده از ژاله جدا شد و با هراسی بزرگ پرسید:

- فکر میکنی کیه؟

ژاله با حسرتی آمیخته به نفرت و بغض پاسخ داد:

- خواهرم ... رفعت... از صبح خانه نبود...

تا آنجا که میشد خود را به پناه تاریکی کشاندند جایی که سایه بلند دیوار کاهگلی با روشنی مهتاب جدالی پنهانی داشت. مینا که چند قدم دورتر از آنها، پشت یک درخت ایستاده بود، اصلا صدای پارا نشنید. او در چنان برزخی گرفتار آمده بود، در چنان آشوبی اسیر شده بود که نه چشمش می دید نه گوشش می شنید و نه زمان و مکان را درک میکرد. او چون آدمی بود که در بستر مرگ، به حالت اغماء افتاده و واپسین لحظات زندگیش را طی میکند. آدمی که نمیدانست زنده است یا مرده...

رفعت خانوم که ساک بزرگ و سنگینی در دست داشت و هیکل بزرگش را

به سختی و زحمت جلو می کشید، از خیابان اصلی حیاط که با آجرهای بزرگ قزاقی فرش شده بود گذشت. از محلی که ژاله و امیر چون دو پرنده وحشت زده به دیوار چسبیده بودند رد شد بی آنکه متوجه آنها شود، اما همین که نزدیک حوض رسید که با حالتی غم انگیز در یک میدانگاهی قرار داشت و به علت یخ زدگی و ترکیدگی نیمی از آب سبز رنگ آن رفته بود یکباره ایستاد. چون سگی می ماند که دفعه‌ای بوئی به مشامش رسیده باشد شاید کمی از تاریکی و سکوت وحشت کرده بود، ابتدا به پشت سر نگرست به خیابانی که آمده بود. سایه درختان برهنه، چون اسکلت هائی لخت روی مسیر آجر فرش خوابیده بود. مهتاب چیزی وهم انگیز و مرموز را در فضای خالی حیاط قدیمی می پراکند. رفعت خانوم نگاه خیره اش را به درخت ها دوخت. زیر لب «بسم الله» گفت و باز هم حرکتی نکرد. انگار که نیرویی شگفت او را از رفتن باز می داشت. زیر لب گفت خیالاتی شده ام به نظرم می رسد که در این خانه چیزی عوض شده است. صدای جغد هائی که از دو هفته پیش روی ساختمان کلاه فرنگی آشیانه کرده بودند سکوت شب را شکست. رفعت خانوم درست مثل مادر امیر زمزمه کرد «خدایا به ذات پاک تو پناه می برم... انگار دارد اتفاقی میافتد» هنوز آخرین کلمه از دهانش بیرون نیامده بود که در نزدیکی درخت، حرکتی را دید. کم مانده بود از

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

وحشت فریاد بکشد. ولی خیلی زود مینا را شناخت.

با تعجب و حیرت ابرو در هم کشید:

- مینا؟! تو هستی؟!

ژاله و امیر هم این صدا را شنیدند. امیر برجای خود یخ زد ... سردی انجمادی عظیم را در قلب خود احساس کرد. بنظرش رسید که در یک لحظه خون در رگ هایش یخ بسته و از حرکت باز ایستاده است. ژاله کوچکترین عکس العملی نداشت. فقط حس کنجکاوی بود که او را ناچار می ساخت حواسش را جمع کند و دریابد که در آن لحظه و در آنجا چه می گذرد؟ مینا با وجود اینکه صدای مادرش را شنیده بود نتوانست جوابی دهد. رفعت خانوم بی آنکه از جای خود تکانی بخورد، با تردیدی که با ترس توام بود این بار با صدائی بلندتر گفت:

- مینا... تو هستی؟ این وقت شب در این سرما، در این تاریکی، اینجا چکار میکنی؟

بجای جواب، صدای گریه تلخ و اندوهناک مینا را شنید. بغض مینا ترکیده بود. تحمل او به پایان رسیده بود. مینا با تشنجی عصبی، گریه میکرد.

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

این گریه که انگار درد تمام مصیبت های جهان را در خود پنهان داشت، چون خنجری تیز و برنده ، قلب امیر را تکه تکه میکرد ، پاره پاره میکرد . اما قدرت جنبیدن نداشت. اگر هرزمان دیگری بود، امیر خود را به پای مینا می انداخت. از آن بالاتر امیر ممکن بود خود را بکشد و گریه تلخ مینا را نشنود. اما در آن زمان و در آن لحظه فکر و روح و اندیشه اش به جای دیگری مشغول بود. او فقط می خواست جلوی افتضاحی بزرگ را بگیرد. می خواست جلوی آبروریزی عظیمی را بگیرد... رفعت خانم که لحظه بلحظه برتعجب و هراسش افزوده میشد ، وقتی گریه بی اختیار مینا را دید، ساک بزرگ و سنگینش را رها کرد و بطرف او دوید:

- اوا خدا مرگم بدهد چته دختر؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ اینوقت شب اینجا چکار میکنی...؟!

مینا نالید:

- نگو مادر... نپرس مادر... من دیگر تمام شدم... دیگر تمام شدم... و این کلام تلخ ، این کلام پر درد ، این کلام غمناک و اندوهبار به امیر فهماند که او همه چیز را دیده است . او همه حرفها را شنیده است... آه چه مصیبتی... چه فاجعه ای ... حالا چگونه میتوانست حقیقت را به مینا ثابت کند ؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

چگونه قادر بود باو بفهماند که همه آن حرفهایی که شنیده ، همه آن بوسه های عاشقانه که دیده ، همه این دروغ و بازی و نیرنگ ، فقط بخاطر حفظ او بوده است... بخاطر مینا... رفعت خانوم مینا را در آغوش گرفته بود ، او را به سینه میفشرد . پی در پی میگفت بگو دخترم... عزیزم... بگو چی شده است بگو چه اتفاقی افتاده است...؟ اما مینا فقط گریه میکرد... فقط اشک می ریخت...

رفعت خانوم همانطور که مینا را به سینه میفشرد او را به طرف اتاق برد . در واقع او را می کشید و می برد همین که جلوی پله های ساختمان کلاه فرنگی رسیدند رفعت خانوم بی توجه به دیر وقتی شب فریاد کشید :

- فتح الله ... فتح الله ... کجایی بی غیرت... بیا به بین سر دخترمان چه آمده است...؟

و بی آنکه منتظر جواب بماند، دوباره صدا زد:

- خواهر کجایی... ژاله... ژاله جان ...بیا ببین چی شده است...؟ ژاله و امیر در تاریکی به یکدیگر نگاه کردند . ژاله تازه متوجه شد که امیر در آن هوای سرد خیس عرق است . چنان به نظر می رسید که امیر را درون حوض آبی فرو کرده و بیرون کشیده باشند . روی پیشانیش، پشت لب هایش، دانه های

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

درشت عرق چون شبنم میدرخشید. از سر و موهایش که با حالتی دلپذیر قسمتی از پیشانی‌اش را می پوشاند عرق می ریخت، حالتی غیر عادی و عجیب داشت. ژاله آرام پرسید:

- چرا می ترسی؟ اتفاقی نیفتاده است...

امیر دستش را بطرف دهانش برد و با دندان گزید و در همان حال گفت:

- مینا اینجا بود... از ابتدا مواظب ما بود... طوری حرف میزد که انگار کسی روبرویش نیست. مثل آدمی که بی اراده و بی تفکر برای خودش حرف میزند.... بعد یکدفعه با صدائی شگفت از ژاله پرسید:

- تو هم شنیدی؟ تو هم شنیدی؟

ژاله متعجب سؤال کرد:

- چی را شنیدم؟

امیر که به فضا، به آسمان، به بالای درختها نگاه میکرد جواب داد:

- صدای بال یک پرنده بزرگ را!..!؟

ژاله مبهوت گوش فرا داد همه جا ساکت بود سکوت در فضا منجمد شده

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بود . هیچ صدائی شنیده نمیشد . حتی صدای هق هق گریه مینا که همانجا پای پله های ساختمان کلاه فرنگی سر بر شانه مادرش گذاشته بود و می گریست.

آهسته جواب داد : نه...من هیچ صدائی نشنیدم...

امیر لبخند زد:

- این رایحه به مشام تو نمی رسد ؟ این رایحه عطراگین... این رایحه سکرآور... این رایحه آن پرنده است... من هنوز هم صدای بالهایش را می شنوم... باید نزدیک صبح باشد ... عشرت خانوم میگفت که این پرنده همیشه نیمه های شب نزدیک صبح میاید... شاید هم نزدیک غروب... نکند که نزدیک غروب است ؟

ژاله کمی خود را از امیر کنار کشید، در لحن او، در کلام او، چیزی غیرعادی یافت. رنگی از جنون... قبل از آنکه حرفی بزند امیر گفت:

- من باید بروم... باید بروم...

ژاله متوحش پرسید:

- من چکار کنم...؟ من می ترسم... نمی توانم اینجا تنها بمانم...

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

امیر بی اعتنا به سؤال او به طرف در حیاط راه افتاد و از خانه خارج شد
رفعت خانوم که هر چه صدا زد پاسخی نشنیده بود مینا را روی پله ها
نشانده ، مینا همچنان گریه می کرد . گریه ای آرام... انگار که از درون
شکسته بود . رفعت خانوم از پله ها بالا رفت و در ساختمان را گشود و صدا
کرد:

- آقا ...؟ حضرت آقا...؟

این فرصتی بود که ژاله خود را به اتاقش برساند . هرچند که از نزدیک مینا
عبور کرد اما مینا عبور او را ندید . اصلاً او در دنیای ما نبود تا حرکتی را
ببیند و صدائی را بشنود ... ژاله یکسره به بستر رفت و لحاف را روی سرش
کشید . رفعت خانوم که هرچه گفته بود آقا... حضرت آقا... باز هم صدائی
نشنیده بود ، قدم به داخل اتاق خواب گذاشت . بوی سیگار و بوی مشروب
در فضای اتاق موج میزد . رفعت خانوم بالای سر آقا رفت . خان عمو دراز به
دراز روی تختخواب افتاده بود . رفعت خانوم نمی توانست در تاریکی اتاق
چهره آقا را به خوبی ببیند ... خم شد و او را تکان داد:

- حضرت آقا... حضرت آقا...

خان عمو باز هم جوابی نداد. رفعت خانوم با خشم غرید:

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- هر شب اونقدر عرق کوفت میکند که بیهوش میشود . باید بروم اون مرتیکه تن لش، پدرش را صدا کنم...

از اتاق خارج شد هنوز مینا روی پله ها اشک می ریخت... رفعت خانوم خم شد و زیر بازوی او را گرفت و او را از جا بلند کرد:

- پاشو دخترم... پاشو... امشب پیش خودم میخوابی تا فردا صبح تکلیف ترا با این مرتیکه بیشعور روشن کنم... حالا بگو ببینم چی شده...؟ مینا از جا برخاست اما همچون چند لحظه پیش ، شکسته و خرد شده و زار و ذلیل و زبون نبود. مثل همیشه قد راست کرد صاف و مستقیم در چشم های مادرش نگاه کرد و با کلامی قاطع گفت:

- چیزی نشده مادر...

رفعت خانوم با مهربانی قربان صدقه او رفت:

- تصدقت بگردم... من مادرت هستم... بگو چی شده؟ بگو چه اتفاقی افتاده. مینا از پله ها بالا رفت. پهلوی در که رسید ایستاد و گفت:

- هیچی مادر... فقط دلم گرفته بود... حوصله ام سررفته بود...

بعد بی اعتنا به مادرش که پایین پله ها ایستاده او را نگاه می کرد وارد

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

اتاق شد و در را پشت سرش بست .

رفت خانم لحظاتی بر جای خود ماند و سپس به طرف محلی که ساکش را رها کرده بود به راه افتاد ... با خود فکر میکرد: «باید خبری باشد ... از لحظه ای که وارد این خانه شدیم، خبرهایی بود اما چرا من نمی توانم بفهمم؟» به ساکش رسید خم شد تا ساکش را بردارد... اما چند قدم دورتر از ساک یک چادر زنانه توجهش را جلب کرد چادر طوری روی زمین افتاده بود که انگار آن را برای توت تکانی زیر درخت ها پهن کرده اند با تعجب به چادر نزدیک شد و آن را برداشت و زمزمه کرد:

این چادر ژاله است... چرا اینجا افتاده ؟ ژاله هم در حیاط بوده... ژاله هم اینجا بوده...

بعد ناگهان فکری مثل درخشش یک رعد ، آسمان تیره ذهنش را روشن کرد . ژاله و مینا باهم دعوا کرده اند... به مغزش فشار آورد . اما چرا باید این وقت شب از اتاق بیرون بیایند و اینجا با هم دعوا کنند؟ اصلا آنها چرا باید با هم دعوا کنند ؟ به طرف اتاقش راه افتاد . فکرش یک لحظه از این مسئله غافل نشد اما تا قدم به داخل اتاق گذاشت ناخودآگاه فریاد زد : «امیر!» چنان بلند گفت که ژاله در اتاق دیگر صدایش را شنید! فتح الله خان که در

خواب بود غلتی زد . رفعت خانوم فکر کرد چقدر احمق بودم که از اول ماجرا را نفهمیدم... ژاله جوان است... زیبا است... درست مثل دخترم مینا است... اینها هر دو... در این خانه لعنتی بدون مرد، عاشق این پسر جوان شده اند... هر دو... راستی امیر با کدامیک از این دو میتواند رابطه ای داشته باشد...؟ با مینا؟ آه... حالا یک چیزهایی می فهمم...

حالا معنی بعضی حرکات و اشارات مینا و امیر را می فهمم... پس ژاله؟ ژاله چی؟ او در این میان چه نقشی دارد؟ بعد با نوعی حسادت باطنی و احساس زنانه اندیشید که نکند این پسر این امیر که اینطور خودش را به موش مردگی میزند... با هر دو رابطه برقرار کرده است! هم از توبره میخورد و هم از آخور؟! بله... بله... فهمیدم... موضوع همین است... آنوقت لبخندی زد و با خیال راحت زیر کرسی خزید و سعی کرد شوهرش فتح الله خان را بیدار کند... در دلش هوس شعله کشیده بود ...

مینا تا زمانی که اطمینان پیدا نکرد که مادرش خوابیده است همچنان پشت در اتاق ماند. وقتی خیالش راحت شد که مادرش به خواب رفته است آهسته در را گشود و بیرون آمد. مصمم راه میرفت، لحظه ای درنگ کرد و بعد در را فشار داد در قدیمی و چوبی باد کرده با ناله ای شوم گشوده شد .

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

مینا آهسته صدا کرد:

- آقای عباس میرزا ... آقای عباس میرزا...

مرد تریاکی که تمام شب را بی خوابی به سرش میزد، درون رختخواب
نشست و پرسید:

- کیه؟ اونجا کیه؟

مینا جواب داد:

- منم مینا...

عباس میرزا نتوانست از جایش بلند شود، مؤدبانه پرسید:

- امری داشتین خانوم؟

مینا پاسخ داد:

- بله... کمی تریاک می خواهم...

عباس میرزا خیال کرد عوضی شنیده است!

- تریاک؟ فرمودین تریاک؟

مینا جواب داد:

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

- بله... برای آقا می خواهم... یکی دو حبه بدهید بس است...

عباس میرزا از درون رختخواب بیرون آمد

- الساعه خدمتون تقدیم میکنم...

عباس میرزا در تاریکی اتاق به طرفی که تشکچه اش پهن بود رفت، از زیر تشکچه، یک قوطی کوچک فلزی بیرون آورد و در آنرا گشود و بطرف مینا دراز کرد:

- بفرمائین خانوم هر چه میل دارین بردارین...

مینا دستش را بطرف قوطی برد و تقریبا تمام حبه های تریاک را برداشت و شتابزده گفت:

- متشکرم...صبح آقا پولش را حساب میکنم...

از اتاق عباس میرزا خارج شد. بی آنکه غرولند نامفهوم عباس میرزا را که به برادرش ناسزا میگفت بشنود...

آفتاب تمام حیاط بزرگ را پوشانده بود . از روی شیروانی قرمز رنگ کلاه

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

فرنگی، آب قندیل های یخ پایین میریخت و روی آجرهای قزاقی آب راه افتاده بود. با وجود آفتاب درخشان، باد سردی که از لابلای درخت های خیس میوزید، چون خنجری بر پوست صورت مهری خانوم که لب حوض نشسته بود و ظرف می شست، فرود میآمد. رفعت خانوم از داخل اتاق بیرون آمد و یکسره سراغ مهری خانوم رفت:

- سلام مهری خانوم...

زن محنت کشیده، مثل همیشه با اندوهی که در صدایش موج میزد پاسخ داد: سلام...

و همچنان بکار ادامه داد. رفعت خانوم پرسید:

امیر خان بیدار نشده اند؟

مهری خانوم با تعجب جواب داد:

- بیدار؟ نزدیک ظهر است... من وقتی بیدار شدم او در خانه نبود...

رفعت خانوم از همانجا که ایستاده بود، نگاهی به ساختمان کلاه فرنگی انداخت و گفت:

- «آقا» هم هنوز بیرون نیامده اند؟

تپه های بلند اندوه

پرویز قاضی سعید

مهری پاسخ داد:

- والله از صبح که زیارتشان نکرده ام...

رفعت خانوم بطرف اتاق خواهرش رفت و بی آنکه وارد شود. از پشت در با صدای بلند گفت:

- ژاله جان... ژاله... خواهر هنوز خوابی...؟

و چون صدائی نشنید در اتاق را گشود اما از ژاله هم خبری نبود. رفعت خانوم زیر لب حرفی زد که زیاد مفهوم نبود. مجدداً بطرف مهری خانوم برگشت و پرسید:

- شما ژاله را هم ندیدین؟

مهری شانه بالا انداخت:

- نه ایشان را هم ندیدم...

رفعت ابرو درهم کشید و زمزمه کرد:

این خانه لعنتی جای عجیبی شده است...

در این موقع فتح الله خان از اتاق بیرون آمد رفعت خانوم که گوئی منتظر

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

بود تا کسی را ببیند و همه عقده هایش را سر او خالی کند فریاد زد:

- تو خجالت نمیکشی که تا این موقع روز میخوابی...

فتح الله که به این نوع غرولند ها عادت کرده بود بی اعتنا به او سر حوض آمد و مشغول شستن دست و رویش شد . رفعت خانوم کلافه بود ، خودش هم بدرستی نمی فهمید دردرویش چه میگذرد ؟ حال خوشی نداشت میخواست بهانه گیری کند . بطرف ساختمان کلاه فرنگی براه افتاد ، پشت در که رسید ایستاد و با پرخاش به شوهرش گفت:

- دیشب، اون موقع که کپه مرگت را گذاشته بودی و هرچی صدايت میکردم نفست در نمی آمد ، دخترم ، پاره جگرم توی سرما توی حیاط داشت از غصه دق میکرد!

فتح الله خان باز هم اعتنایی نکرد اما مهری خانوم که آخرین ظرف هایش را آب می کشید سر بر داشت و با حالتی کنجکاو و ترسیده به رفعت خانوم نگاه کرد . دلش چنان دچار آشوب شد و قلبش با چنان شدتی طپید که نزدیک بود وسط حوض آب سرنگون شود. صبح آنروز عباس میرزا باو گفته بود:

- حالا دیگه این داداش به تریاک من چشم دوخته؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

مهری بدون اینکه توجهش به مسئله جلب شود پرسیده بود:

- تریاک؟ واسه چی؟

آنوقت عباس میرزا در حالیکه رکیک ترین ناسزاها را بر زبان میآورد، گفته بود: دیشب نصفه شب این دختره را فرستاده بود اینجا که یکی دو حبه تریاک ببرد وقتی قوطی تریاک را گرفتم جلوی دختره مشت زد هر چی تریاک داخل قوطی بود برداشت و رفت!

مهری خانوم همان موقع احساس کرده بود که باید خبری باشد. او با شناختی که از خان عمو داشت میدانست که خان عمو اهل هر فرقه ای هست جز تریاک... میدانست که خان عمو همیشه با تریاک و بساط تریاک مخالف بوده و هر چه به عرق عشق میورزید از تریاک بیزار بود. پس چطور زنش را فرستاد که تریاک بگیرد.

آنهم نصف شب... مهری خانوم از همان صبح زود تا حالا که نزدیک ظهر بود از فکر این موضوع بیرون نمی آمد، حتی وقتی دید که نزدیک ظهر است و مینا و خان عمو هیچکدام از ساختمان کلاه فرنگی بیرون نیامده اند دلش سخت شور افتاده بود. حتی یکی دوبار هم خواسته بود کاری را بهانه کند و وارد ساختمان کلاه فرنگی شود ولی هر بار از بد اخلاقی خان عمو ترسیده

بود و منصرف شده بود . حالا که رفعت خانوم گفت دیشب مینا وسط حیاط داشت از غصه دق میکرد ، یکباره خون به مغزش دوید . سرش گیج رفت و تقریباً با اطمینان خاطر، وقوع حادثه ای را حدس زد. به همین جهت بجای اینکه به اتاق بازگردد، همانجا سر حوض ماند و به رفعت خانوم خیره شد.

فتح الله خان، دست و رویش را شست و در حالیکه ربدوشامبر کهنه اش را سخت بخود می پیچید بطرف اتاق حرکت کرد رفعت خانوم با پنجه به شیشه اتاق کوبید و منتظر ماند اما جوابی نیامد رفعت خانوم یکبار دیگر به شیشه زد اما این بار هم بی نتیجه بود و جوابی نشنید از همان بالای پله ها به مهری گفت:

- واه... یعنی میگی اونا هنوز خوابن؟ مهری خانوم بی آنکه جوابی بدهد خیره خیره نگاهش کرد. رفعت خانوم در را فشار داد در از داخل بسته بود این بار محکمتر به شیشه زد.

اما جوابی نیامد. فتح الله خان از اتاق خارج شد لباسش را پوشیده بود و صورتش را تیغ انداخته بود. بی توجه به رفعت خانوم که حالتی سخت عصبی داشت با قدم های بلند بطرف در حیاط رفت. او حالت های زنش را خوب می شناخت. میدانست روزهایی که خلق زنش تنگ است بهترین

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

تدبیر اینست که هر چه زودتر از خانه خارج شود و شب زمانی بازگردد که
همسرش در خواب باشد رفعت خانوم با صدای بلند گفت:

مهری خانوم بخدا دلم شور میزنه... اگر خواب هم بودن باید بیدار میشدن...
مهری خانوم مثل آدم های مسحور شده بطرف ساختمان کلاه فرنگی راه
افتاد . دیگر برایش شکی نمانده بود که باید اتفاقی افتاده باشد . اما اگر
آنطور که او فکر میکرد مینا تریاک ها را برای خودش می خواسته پس چرا
خان عمو در را باز نمیکند ؟ وقتی به جایی که رفعت خانوم ایستاده بود
رسید برای لحظه ای اندیشید «مینا» خان عمو را با تریاک مسموم کرده و
خودش با امیر گریخته است بی اختیار به آسمان نگاه کرد و زیر لب نجوا
کرد:

- یا خدای بزرگ... خودت به خیر بگذران...

رفعت خانوم با سوءظن پرسید:

- مگه تو میدونی!

مهری خانوم مبهوت جواب داد:

- چی رو میدونم؟

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

- که اون تو اتفاقی افتاده؟

مهری خانم شانه اش را به در گذاشت و فشار داد، میدانست که چفت پشت در خونه جا نمی افتد و چنانچه به در فشار بیاورند لنگه در گشوده خواهد شد. او به این ترتیب می خواست جواب رفعت را ندهد و خواست هرچه زودتر در اتاق را باز کند . همینکه در باز شد رفعت جلو دوید ، از حال گذشت و وارد اتاق خواب شد مینا و خان عمو روی تخت خواب بودند . خان عمو چنان آرام به نظر می رسید که گوئی یکساعت پیش بخواب رفته است. اما صورت مینا سیاه سیاه شده بود و کف سفید رنگی از کنار دهانش بیرون زده بود. رفعت خانوم جیغ کشید:

- وای خدای من... به بین چه خاکی ب سرم شد!

و بطرف مینا دوید اما بدن مینا یخ کرده بود کاملاً معلوم بود که از مرگ او ساعت ها میگذرد... رفعت خانم شیون زد و خودش را روی خان عمو انداخت و در حالیکه زار میزد گفت:

- آقا.. آقا جان... بیدار شو ببین... چه خاکی ب سرم شده است... بلند شو بریم و عروس را به خاک بسپاریم... نو عروس را تحویل گورستان بدهیم...

مهری خانم رنگ پریده، مبهوت و لرزان بر جای ایستاده بود. گاهی به چهره

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

سیاه شده مینا نگاه میکرد و گاه به حرکات عصبی و تشنج آمیز رفعت خانم، ولی شگفتا که با این همه سروصدا، خان عمو از خواب بر نمیخاست و رفعت خانم، مثل اینکه یکباره متوجه موضوعی شده باشد دست از شیون و زاری کشید و سرش را روی سینه خان عمو گذاشت و مثل دیوانه ها باو نگاه کرد و فریاد زد:

- این یکی هم مرده... بدنش سرد شده... سخته کرده... سخته قلبی کرده... می بایست همون دیشب می فهمیدم که سخته کرده...

بعد از جا پرید بکلی عقلش را از دست داده بود بطرف مهری خانوم هجوم برد و در حالیکه جیغ می کشید و شیون میزد، بسر و روی او می کوبید:

- همه اش زیر سر پسر توست... پسر تو همه ما را بدبخت کرد... همه ما را بیچاره کرد... میکشمت... هم ترا میکشم و هم اون پسره قرتی را و از مهری خانوم که زیر دست و پای او افتاده بود و از بینی و دهانش خون می ریخت جدا شد و چنان لگدی به بخاری زد که بخاری وسط هال برگشت و در یک یک لحظه شعله های آتش روی فرش دوید...

چند وقت میگذرد؟ آه... این داستان را از خیلی پیش بخاطر دارم... نمیدانم

هنوز دیوانه آرام تپه های بلند اندوه زنده است یا نه ؟ اما بیست سال پیش که ما به زرگنده می رفتیم ، همه ، دیوانه آرام تپه های بلند اندوه را می شناختند.

مردی که روی تپه های زرگنده راه میرفت و فریاد میزد:

- مینا... مینا... کجائی... کجائی...! کی میائی؟ کی میائی؟

آن موقع در زرگنده ، همه داستان دیوانه آرام را میدانستند . حتی میگفتند که اسم او امیر است . اما گروهی هم میگفتند که این دیوانه که هر شب تا صبح روی تپه ها راه میرود و فریاد میزند: مینا کجائی؟ امیر واقعی نیست، امیر واقعی خیلی پیش ها مرده است...

بسیار کوشیدم تا حقیقت ماجرا را دریابم. کوشیدم بفهمم برسر ژاله چه آمده؟ برسر سایر ساکنین محنت آباد چه آمده؟ اما موفق نشدم.. کسیکه داستان را برایم تعریف کرد ، خودش زنی الکلی بود که از چهره اش نمیشد دریافت چه سنی دارد؟ اصلا چهره او ، چهره شگفتی بود . چهره ای که نمیشد فهمید پیر است یا جوان...؟ خودش تصویری از زمان بود . این زن الکلی هر روز، در تراس جلوی ساختمان کلاه فرنگی می نشست و مشروب میخورد و میگفت که با چشم های خود آن پرنده رنگین عجیب را که وقتی

پرویز قاضی سعید

تپه های بلند اندوه

ظاهر میشد رایحه غریبی در فضا می پراکند دیده است.

زن صدای سوخته ای داشت و هر شب همسایه ها آواز غم انگیز او را می شنیدند که میخواند:

نالد به حال زار من، امشب سه تار من

این مایه تسلی شب های تار من

در گوشه غمی که فراموش عالمی است

من غمگسار سازم و او غمگسار من

میگفتند این زن الکلی غریب ، خود ژاله است...!

پایان

پرویز قاضی سعید

تیرماه ۲۵۳۶



پر شور - خوش نیب - با احساس

و خوشرو، جوانترین و محبوبترین
نویسندگان داستان نویس معاصر
است که در میان طبقه جوان
علاقه‌مندان بسیاری دارد. در هزار
و سیصد و هیجده متولد شده و ده سال
است که با جرأید وزین و کثیر -

الانتشار کشور همکاری میکند و بمناسبت خدمات فرهنگی
از طرف مرکز فرهنگی ایتالیا کتباً تقدیر شده. داستانهای
او جذاب، شیرین و دوست داشتنی است و آنچه که جداگانه
بصورت کتاب منتشر شده در مدت کوتاهی هریک چند بار تجدید
چاپ شده داستانهای (دلم بهانه میگیرد - چهار جانی خطرناک -
دامی در جنگل - جاسوسهای در برلین - شنکبوت سیاه -
اسرار مرگ خانم آبیلا - قاتلی با ابروی لنگه بد لنگه و بیوس
و بکش) از بهترین آثار اوست که بوسیله کانون معرفت منتشر
شده و «پشت آن مرداب وحشی» تازه‌ترین اثر اوست که هم‌اکنون
بطور پاورقی در مجله «اطلاعات بانوان» چاپ میشود و بزودی
از طرف «کانون معرفت» انتشار خواهد یافت

